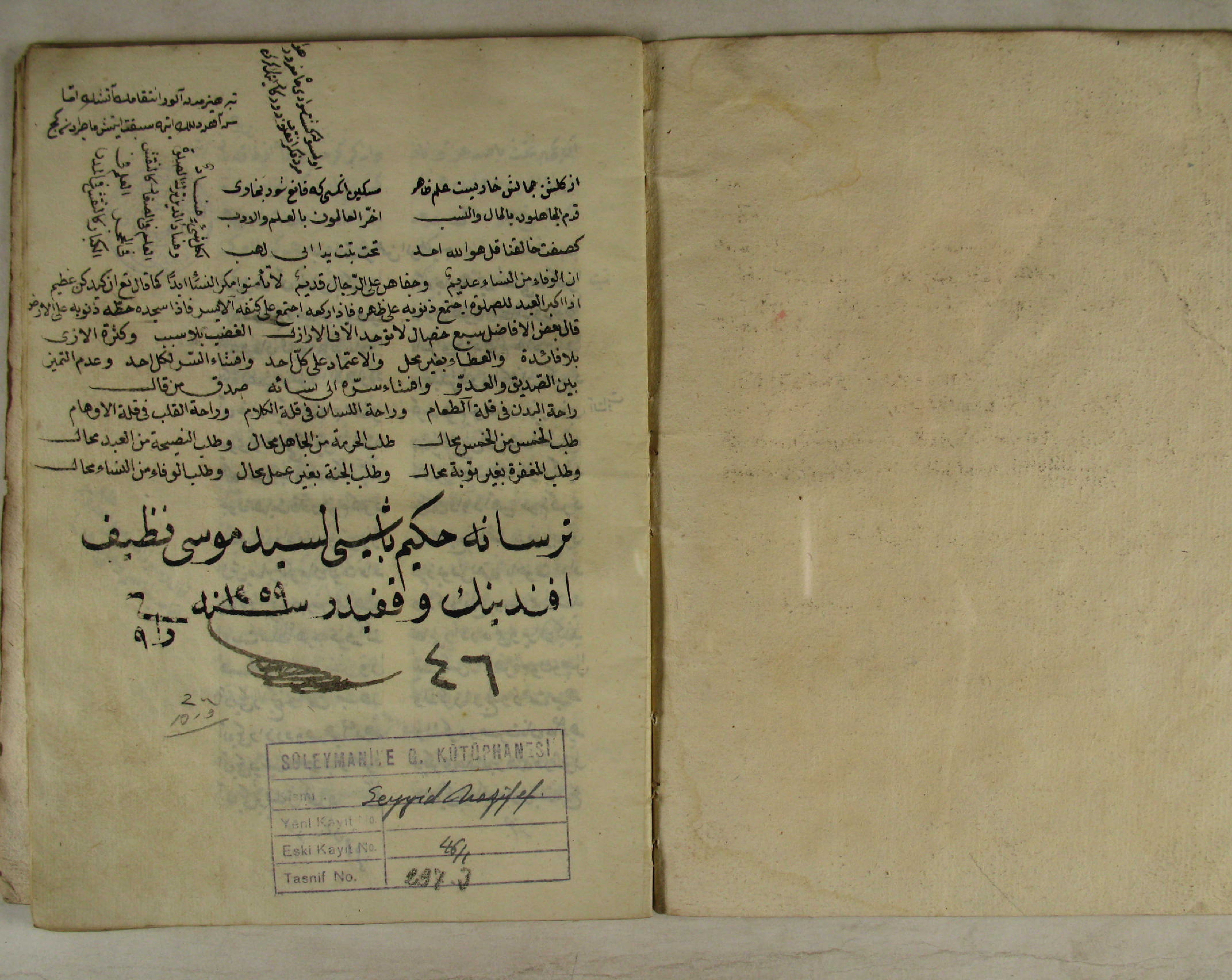

SÜLEYMANİYE
46
Seyyid Nazif ef.



تبر هیزمده آلوو انتقامده آتشلو اما
سرآهرده ساو ابره سبقت ایتمش ماجرادن کچ

از کلش جهانک خار بیست علم ظاهر مسکین الکسی که قانع شود بخاری
قدم الجاهلون بالمال والنسب اخر العالمون بالعلم والادب
کصفت خالقنا قل هو الله احد تحت تبت یدا ابی لهب

ان الوفاء من النساء عدیم وجفاهن علی الرجال قدیم لا تأمنوا مکر النساء ابدا کما قال تعالی ان کیدکن عظیم
اذا کبر العبد للصلوة اجتمع ذنوبه علی ظهره فاذا رکعه اجتمع علی کتفه الایسر فاذا سجده حطه ذنوبه علی الارض
قال بعض الافاضل سبع خصال لا توجد الا فی الارازل الغضب بلا سبب وکثرة الاذی
بلا فائدة والعطاء بغیر محل والاعتماد علی کل احد وافشاء السر لکل احد وعدم التمییز
بین الصدیق والعدو وافشاء سره الی نسائه صدق من قال
راحة البدن فی قلة الطعام وراحة اللسان فی قلة الکلام وراحة القلب فی قلة الاوهام
طلب الخمس من الخمس محال طلب الحرمة من الجاهل محال وطلب النصیحة من العبد محال
وطلب المغفرة بغیر توبة محال وطلب الجنة بغیر عمل محال وطلب الوفاء من النساء محال

ترسانه حکیم باشیسی السید موسی نظیف افندینک وقفیدر سنه ١٢٥٩

٤٦

2
1019

SÜLEYMANİYE G. KÜTÜPHANESİ
İsmi: Seyyid Nazif
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No. 46/1
Tasnif No. 297.3

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاکرا — آنکه جان بخشید مشتی خاکرا
آنکه در آدم دمید او روحرا — داد از طوفان نجات او نوحرا
آنکه فرمان کرد قهرش بادرا — تا سزای داد قوم عادرا
آنکه لطف خویش را اظهار کرد — بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته — پشهٔ کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید — ناقه را از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد — بر کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری — شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد — هم ز یونس لقمهٔ با حوت داد
بنده را از ره برسر می نهد — وانکه را تاج برسر می نهد
اوست سلطانی هرچه خواهد آن کند — عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا — نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت میدهد — وانکه را رنج و زحمت میدهد
آن یکی را زر و صد همیان دهد — وانکه در حسرت نان جان دهد
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور — دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر بستر کمخا و تخ — وان یکی بر خاک خاری بسته یخ

فقیر را

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز — وانکه کرده دهان از فاقه باز
طرفة العین جهان برهم زند — کس نمی یارد که آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد — بنده‌گان را دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند — طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی میکند — این بجز حق دیگری کی میکند
صافی کوه طین سرو طین میکند — نجم را رجم شیاطین میکند
از زمین خشک رویاند گیاه — آسمانها را هم او دارد نگاه
هیچ کس در ملک خود انباز نی — قول او را لحن نی و ساز نی

در بیان نعت سید المرسلین

سید الکونین ختم المرسلین — آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او — انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین — مسجد او شد همه روی زمین
آنکه یارش بود ابوبکر و عمر — از سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی او را رفیق غار بود — وانکی سنگر کیش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی — بهر او گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود — وانکی باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود — عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام — بر رسول و آل و اصحابش تمام

در بیان ائمهٔ دین

آن امامانیکه کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد
بوحنیفه بود امام با صفا — آن سراج امتان مصطفی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انا مدینة العلم وعلی بابها

باد فضل حق قرین جان او / شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف قاضی شده / وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی ادریس و مالک با زفر / یافت زیشان دین احمد زیب و فر
روحشان در صدر جنت شاد باد / قصر دین از علمشان آباد باد

در عذر گناه

پادشاها جرم ما را درگذار / ما گنه کاریم تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم / آخر از کرده پشیمان گشته ایم
سالها در فسق و عصیان بوده ایم / هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم / غافل از [illegible] نواهی بوده ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی / با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته / آبروی خود ز عصیان ریخته
مغفرت دارم امید از لطف تو / زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود / ناامید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من / رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی / پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی
آن دم اندم کز بدن جانم بری / از جهان با نور ایمانم بری

در نکوهش نفس اماره میگوید

عاقل آن باشد که او شاکر بود / وانکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان / باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان / گر پی نفس و هوا باشد دوان
وانکه پندارد آن نادیده ری / خواهد آمرزیدنش آخر خدای

گرچه دزدی بود سخت ای پسر / هم ز دزدی باشد خو بتر
هر که او را نفس سرکش رام شد / از خردمندان نکونام شد
در ریاضت نفس بد را گوشمال / تا نیندازد ترا اندر وبال
هر که خواهد تا مروت مایه او / از جمیع خلق رو گرداند او
مرد ما را سر بسر در خواب دان / گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر / تا بیابی مغفرت بروی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را / نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد / آن جراحت بر وجود خویش کرد
هر که در بند دل آزاری بود / در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن / در خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر / ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر / نام مردم جز به نیکوی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بیحد مکن
در زبان از غیبت مردم ببند / تا نبینی دست و پای خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست / آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در بیان فائده خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب / جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لایموت / بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن / گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر کرا گفتار بسیارش بود / دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود / پیشه جاهل فراموشی بود

هرکه در بند عبادت میشود / هرچه دارد جمله غارت میشود
خاموشی از کذب و غیبت واجبست / ابله است آنکس بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگوی / قول حق را از برای دق مگوی
دل ز پرگفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارش بود در عدن
آنکه سعی اندر فصاحت میکند / چهرهٔ دل را جراحت میکند
در زبان دارد دها عیب بسر / ور خموشی خویش را مایوس در
هرکه او بر عیب خود بینا بود / روح او را قوتی پیدا بود

در بیان اهل ایمان

هرکه باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار / خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک اگر داری عمل را از ریا / شمع ایمان ترا باشد ضیاء
چون شکم را پاک داری از حرام / مرد ایمان دار باشی والسلام
هرکه دارد این صفت باشریف / گر ندارد دارد ایمان ضعیف
هرکه باطن از حرامش پاک نیست / روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا / هست بی حاصل چو نقش بوریا
هرکرا اندر عمل اخلاص نیست / در جهان از بندگان خاص نیست
هرکه کارش از برای حق بود / کار او پیوسته با رونق بود

در بیان پادشاهان

چار خصلت ای برادر در جهان / پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون در سخن خندان بود / بی گمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر / پادشاهان را همی دارد حقیر

بازنان

با زنان بسیار اگر خلوت کند / خویشتن را شاه بی حرمت کند
هرکرا فر جهانداری بود / میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد / تا ز عدلش عالمی گردند شاد
چونکه عادل باشد او میمون لقا / باشد اندر مملکت شه را بقا
گر کند آهنگ ظلمی پادشاه / سود نکند مرو را خیل و سپاه
چون کند سلطان کرم با لشکری / بهر او بازند صد جان بر سری

در بیان بزرگی گوینده

چار چیز آمد بزرگی را دلیل / هرکه این دارد بود مرد جلیل
علم را اعزاز کردن بی حساب / خلق را دادن جواب با صواب
هرکه دارد دانش و عقل تمیز / اهل عقل و علم را دارد عزیز
ای برادر گر خبر داری تمام / نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هرکه باشد ترش رو و تلخ گوی / دوستان از وی بگردانند روی
هرکه از دشمن نباشد بر حذر / عاقبت بیند از او رنج و ضرر
در جوار خود عدو را ره مده / از برای آنکه دشمن دور به
با محبان باش دائم همنشین / تا توانی روی اعدا را مبین
در میان دوستان مسرور باش / گر خبر داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه توشه کن / بس حدیث این و آن یله گوشه کن

در بیان خطر گوینده

چار چیز است ای برادر در خطر / تا توانی باش از آنها بر حذر
رغبت دنیا و صحبت با زنان / قربت سلطان و الفت با بدان
قرب سلطان آتش سوزان بود / با بدان الفت هروکه جان بود

زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
مینماید خوب و زیبا در نظر | لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتلست | باشد از وی دور هر کو عاقلست
همچو طفلان منگران در سرخ و زرد | چون زنان مغرور در رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته | هر زمان شوی دیگر خواسته
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق | پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان میکند | پس هرو که از زخم دندان میکند

در بیان علامت نیک بختی

شد دلیل نیک بختی چار چیز | هر که این چارش بود مرد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت | نیست بی اصلی سزای تاج و تخت
نیک بختان را بود رای صواب | آنکه بد رأیست باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود | نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست | غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت | دامن صاحب دلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش | دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت | عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت جان و روان خواهد شدن | خاکت اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست | ره زنت جز نفس اماره نیست

در بیان اسباب عافیت

عافیت را گر بجویی ای عزیز | میتوانش یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خانه دان | تن درستی و فراغت بعد از آن

چون

چونکه با نعمت امانی باشدت | عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تن درست | دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس | تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را | کم بپرور بهرهای نفس را
نفس و شیطان می برند از ره ترا | تا بیندازند اندر چه ترا
نفس را سر کوب دائم خوار دار | تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هر که سیرش میکند | در گنه کردن دلیرش میکند
حلق خود را پاک دار از هر مزه | تا نیفتی در بلا و در بزه
زاب و نان تا لب شکم را پر مساز | همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی | پر مخور آخر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز | بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست | خفت کانرا بهره زین انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز | گر خبر داری ز خود ناگفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست | دامن از وی گر تو بر چینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی | چون نه ای جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر | تا ببینی باطنت گرد ضمیر
طالب هر صورت زیبا مباش | در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده شو | زینتی گر بایدت در زنده شو
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن | شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر میکنی پشمینه را | پاک ساز از کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت | دور کن جامهای فاخرت

بی تکلف باش و آرایش مجوی — ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش — با صفتهای خدا موصوف باش
همچو صوفی در پلاس و صوف باش — زیر پهلو جامه خواب گو مباش
مرده را بوریا قالین بود — زانکه خشتی زیر سر بالین بود

در بیان درویشان

گر ترا عقلست با دانش قرین — باش درویش و بدرویشان نشین
همنشین جز بدرویشان مکن — تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است — دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست — در پی کام و هوای خلق نیست
مرد ره در بند قصر و جاه نیست — بر دل او غیر ذکر الله نیست
گر عمارت را بری بر آسمان — عاقبت زیر زمین گردی نهان
گرچه رستم شوکت و زور تو بود — جای چون بهرام در گور تو بود
ای پسر از آخرت غافل مباش — با متاع این جهان خوشدل مباش
در بلیات جهان صبار باش — گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان بدبخت

چار چیز آثار بدبختی بود — کاهلی و جاهلی سختی بود
بیکسی و ناکسی هر چار شد — بخت بد را این همه آثار شد
هر که در بند عبادت میشود — بی شک از اهل سعادت میشود
بر هوای خود قدم هرگز نهاد — می تواند کرد با نفسش جهاد
هر که باشد در جهان با خواب و خور — در قیامت نبودش زآتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو — پس بدرگاه خدا آور تو رو

کامرانی سر بناکامی کشند — مرد ره خط در نکونامی کشند
امر و نهی حق چو داری ای وحید — پس مرو پیرو بنفس پلید
هر که ترک کامرانی میکند — بر خوهش زندگانی میکند

در بیان ریاضت

گر همی خواهی که گردی سر بلند — ای پسر بر خود در راحت ببند
هر که بربست او در راحت تمام — باز شد بر روی در دار السلام
غیر حق را هر که خواند ای پسر — کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن — خویش را شایسته درگاه کن
خوار گردد هر که گرد جاه جوی — ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی میکشد — مر ترا بر تن پرستی میکشد
نفس در ترک هوا مسکین بود — گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حق ایمن بود — نفس اماره هم ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود — در جهان با لقمه قانع بود
اکتفا بر دو دی هر دو روزه کن — گر نداری زخدا دریوزه کن

در بیان مجاهده نفس

نفس نتوان کشت الا چار چیز — چون بگویم یاد دارش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع — نیزه تنهایی و ترک هجوع
هر که را نبود مر این سلاح — نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد اللهت بود — دیو ملعون یار و همراهت بود
اهل دنیا را چو بود آرایش — لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر شود — در عقوبت عاقبت مضطر شود

آنکه بهر آخرت کارش بود / از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکساران را دهند / آخرت پرهیزکاران را دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت / غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد / بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش / از خوئی دور همچون غول باش

در بیان صبر در فقر میگوید

فقر میدانی چه باشد ای پسر / با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق / خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند / دوستی با دشمن خود کی کند
گرچه باشد پر عجز و زار و ضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف
فقر خود را پیش کس پیدا مکن / محنت امروز را فردا مکن
مر ترا آنکس که فردا جان دهد / غم مخور آخر ترا هم نان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش / گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود پیروزیت / حق دهد مانند مرغان روزیت
بر خدا شاکر بود مرد فقیر / گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق / تا نگردی یار با اهل نفاق
مرده را نام و نشان از خلق نیست / نفرتش از جامهای دلق نیست
هر کرا ذوق نکونامی بود / خاص مشمارش که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود / کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا برتافتی / بعد از آن میدان که حق را یافتی
هرکه او از حرص دنیا دار شد / بی گمان از وی خدا بیزار شد

چون

چون شتر مرغی شناس این نفس را / نه کشد بار و نه برد بر هوا
گر بپر گویش گوید اشترم / ور نهی بارش بگوید طائرم
چون گیاه زهر نکش دلکش است / لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
نفس را آن به که در زندان کنی / هرچه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش / تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درای و بار کش / بار طاعت بر در جبار کش
چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت / از گلستان حیاتش برگ ریخت
بار این در را بجان باید کشید / ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هرکه او گردن کشد زین بارها / باشد از نفرین برف انبارها
کرده بار امانت را قبول / از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اول خود فضولی کرده / وان فضولی از جهول کرده
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش / چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هرکه اندر طاعتش کسرون بود / حاصلش گمراهی و خذلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش / وز همه کار جهان آزاد باش
منزلت دور است و بارت بس گران / کوششی کن پس نمان از دیگران
راه پر خوفست و دزدان در کمین / ده بزی بر تا نمانی بر زمین
هرکه در ره از گران باران بود / هردمش از دیده خون باران بود
توشه داری سبله کن بار خویش / ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون / گر بی او کردهٔ خود را زبون
گرچه این جا هست در ره خفتنت / هیچ رحمت نیست بر جان و تنت

در بیان ترک زینت گوید

سرچه آرایی بدستار ای پسر / تا توانی دل بدست آر ای پسر

تا نگیری ترکِ عز و مال و جاه / از همه بر سر نیابی چون کلاه

نیست مردی خویشتن آراستن / قصد جان کرد هر که او آراست تن

نیست در تن بهتر از تقوی لباس / در تکلف مرد را نبود اساس

هر که او دربند آرایش بود / در جهان فرزندِ آرایش بود

عاقبت جز نامرادی نبودش / بهره از عیش و شادی نبودش

خودستایی پیشهٔ شیطان بود / هر که خود را کم زند سلطان بود

گفت شیطان من از آدم بهترم / تا قیامت گشت ملعون دو جرم

از تواضع خاک مردم میشود / نور نار از سرکشی گم میشود

رانده شد ابلیس از مستکبری / گشت مقبول آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد / خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پستا فتد زبر دستش کنند / خوشه چون سر بر کشد پستش کنند

در بیان نشان ابلهان گوید

چار چیز آمد نشانِ ابلهی / با تو گویم تا بیابی آگهی

عیبِ خود را به نه بیند در جهان / باشد اندر جستنِ عیب کسان

تخم بخل اندر دل خود کاشتن / آنکه امید سخاوت داشتن

هر که خلق از خلق او خشنود نیست / هیچ قدرش در در معبود نیست

هر که او را پیشه بدخویی بود / کار او پیوسته بدرویی بود

خوی بد بر تن بوی جان بود / مردم بدخو نه از انسان بود

بخل شاخی از درخت دوزخست / آن بخیله از سگان مسلخست

روی جنت را نبیند بخیل / پشه افتاده اندر پای پیل

بلکه

باش از بخل بخیلان بر کران / تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت گوید

از بد و تا وسته باشی ای عزیز / باز باید داشتن دست از سه چیز

دور تو دست از نفس و دنیا باز دار / تا بلوها را نباشد با تو کار

ور بحرص و آز گردی مبتلا / با تو روی آرد ز هر سو صد بلا

آنکه نبود هیچ نقدش در میان / هر کجا باشد بود اندر امان

نفس و دنیا را رها کن ای پسر / باز رستی از بد و از خطر

ای بسا کس کز برای نفس زار / در بلا افتاد و گشت از غم نزار

از برای نفس مرغ نامراد / آمد و در دام صیاد اوفتاد

تا دلت آرام یابد ای پسر / بود و نابود جهان یکسان شمر

از عذاب و قهر حق ایمن مباش / در پی آزار هر مؤمن مباش

در بلا یاری مخواه از هیچ کس / زانکه نبود جز خدا فریادرس

هر که رنجانیده عذرش بخواه / تا نباشد خصم تو در عرصه گاه

گر غنا خواهد کسی از ذو المنن / در قناعت می توانش یافتن

در بیان علومات عقل و دانش نصیحت گوید

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز / دور باید بودنش از چار چیز

کار خود با ناسزا نکذرها / مردمی نکند بجای ناسزا

هر کرا انظلم دل روشن بود / در زمانه نا صلاح تن بود

تا نشوی پیش از همه در روزگار / دست بر نان و نمک بگشاده دار

تا تو باشی در زمانه دادگر / زیر دستان را نکو دار ای پسر

هر که در بند خود آمد استوار / بند او را دیگران بندند کار

هر که او گفتار خود باشد ملول / قول او را دیگران نکنند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر / تا مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان رستگاری گوید

هست بی شک رستگاری در سه چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال / دوم آمد جستن قوت حلال
سیوم این رفتن بود در راه راست / رستگار است آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان / دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست / ور کنی بی شک رود دینت ز دست
بهر رزق مستای دنیادار را / تا چه خواهی کرد این مردار را
مردگانند اغنیای روزگار / ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بی حد بدست آورده گیر / بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در صفت ذکر الله میگوید

باش دایم ای پسر با یاد حق / گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذای روح را / مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود / کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمان شوی / اندر آن دم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی در دو عالم آبروی
ذکر را خوص می باید نخست / ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر باشد بر سه وجهی بی خلاف / تا بدانی این سخن را از گزاف

عام

عام را نبود بجز ذکر زبان / ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست / واندران یک شرط دیگر حرمتست
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود / هر که ذاکر نیست او خاسر بود
هست مر هر عضو را ذکری دگر / هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست / ذکر پا خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن / باز در آیات حق بنگریستن
استماع قول قرآن ذکر گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت / کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دایم در گناه / کی حلاوت یابد از ذکر اله
خواندن قرآن بود ذکر لسان / هر کرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق میکن مدام / تا کند حق با تو نعمت را مدام
حمد خالق بر زبان دار ای پسر / عمر تا بر باد ندهی سر بسر
حمد حق را بر زبان بسیار دار / تا شوی از نار حرمان رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردگار / زانکه با کار اهمین بود دست کار
بر همه کس نیک باشد چار چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر / هم ز عقل خویش باشی با خبر
باشکیبایی تقرب کردنست / حرمت مردم بجای آوردنست
چار چیز دیگر ای نیکو سرشت / هست از جمله خروتی نیک زشت
زان چهار اول حسد کینی بود / زان گذشتی عیب خود بینی بود
خشم را دیگر فرو ناخوردنست / خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم گرد گرد این خصال / از برای آنکه زشتست این فعال

خلق و فش بگذار چون ذرّه پا شو   پیش از انکه خاک گردی خاک شو
با محبان باش دائم همنشین   تا توانی روی اعدا را مبین

در صفت مدبری میگوید

چار چیز آمد نشان مدبری   یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت   هم بجاهل دادن سیم و زرت
هرکه پند دوستان نکند قبول   در حقیقت مدبرست انبوالفضول
هرکه از دنیا نگیرد عبرتی   هست ازان مدبر جهان را نفرتی
مشورت هرکس که با ابله کند   دیو ملعونش سبک گمره کند
انکه مال و زر دهد با جاهلان   انچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو جاهل را همی آید بکف   میکند اسراف و می سازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را   از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان   تا نباشی از شمار مدبران
هرکرا از عقل آگاهی بود   نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان صفت دانش گوید

چار چیز آمد بزرگ و معتبر   مینماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصم است و دیگر آتش است   باز بیماری کز و دلنا خوش است
چار مین دانش که آراید ترا   این همه تا خرد ننماید ترا
هرکه در چشمش عدو باشد حقیر   از بوی او کند روزی نفیر
ذره آتش چو شد افسرده   بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار   زانکه دارد علم قدری بیشمار
رنج اندکه را مکن غم خواره کی   ور نه بینی عجز در بیچاره کی

درد سر را چون بجوید کس علاج   خوف آن باشد که بد گردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر   پیش ازان یاد را آید بسر
آتش اند که توان کشتن باب   وای ان ساعت که گیرد التهاب

ای پسر هرکس که دارد چار چیز   چار دیگر هم شود موجود نیز
خشم را نکند پشیمانی علاج   عاقبت رسوای آید از لجاج
بی گمان از کبر خیزد دشمنی   حاصل آید خواری از کاهلی نی
چون لجوجی در میان پیدا شود   بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود را چونکه راند جاهلی   جز پشیمانیش نبود حاصلی
هرکه گشت از کبر باد گردنش   دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلی را هرکه سازد پیشه   آید از خواری به پایش تیشه
خشم خود را گر فرو نخورد کسی   عاقبت بیند پشیمانی بسی
هرکه او افتاده و تن پرورست   نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان صفت ناجنس گوید

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا   گوش دار ای مؤمن نیکو لقا
چور سلطان را بقا کمتر بود   پس عتاب دوستان خوشتر بود
دیگران مهری که باشد از زنان   بی بقا چون صحبت ناجنس دان
گرچه باشند زنان مهربان   چون کم آید بهره بگشاید زبان
با رعیت چون کند سلطان ستم   مر ورا باشد بقا در ملک کم
گر ترا از دوستان آید عتاب   کم بقا باشد چو خط بر روی آب
چون بناجنسان نشیند آدمی   کمتر که بیند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ ز بوی گل بود نفرتش از صحبت بلبل بود
صحبت ناجنس جان کاهی بود جمله را زین حال آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر ای پسر چون باد ازوی در گذر

در بیان صفت شکر میگوید

چار چیز از چار دیگر شد تمام چون شنیدی یاد می دار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال از عمل نیت همی باید جمال
دین از پرهیز کامل میشود نعمت از شکر شامل میشود
هست دانش را کدورت از خرد نیت را بی عمل کس ننگرد
چون کمال بنده را در دین بود پیشه زهد و طاعتش آیین بود
شکر نعمت را کمالی میدهد غافلان را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمتست بهرهٔ شاکر کمال نعمتست
علم را بی عقل نتوان کار بست پیش بی عقلان نمی باید نشست
بی خرد دانش وبالست ای پسر علم مرغ و عقل بالست ای پسر
هرکه علمی دارد و نبود بران از طریق عقل باشد بر کران
چار چیزست آنکه بعد از رفتنش از محالست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان یا که تیری جست بیرون از کمان
باز چون آری حدیث گفته را کس نگرداند قضاء رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی همچنین عمری که ضایع ساختی
هرکه بی اندیشه گفتارش بود پس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی می توانی گفتنش چون بگفتی کی توان بنهفتنش
عمر را می دان غنیمت هر نفس چون رود دیگر نیاید باز پس

هیچ

هیچ کس از خود قضا را رد نکرد هرکه راضی از قضا شد بد نکرد
هرکه میخواهد که باشد در امان مهر می باید نهادن بر دهان
می سزد گر عمر را داری عزیز چون درود بیشش نخواهی دید نیز

در بیان صفت خاموشی و سخاوت میگوید

حاصل آید چار چیز از چار چیز یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هرکه سازد پیشهٔ گرد دایم نبودش اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش گشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری شکر نعمت را دهد افزون تری
هرکه او شد در سخا سرور شود نعمتش از شکر کامل تر شود
هرکه او شد ساکن و خاموش کرد از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان رو نکوئی کن تو با خلق جهان
هرکرا عادت شود جود و کرم در میان خلق گردد محترم
هرکه کار نیک و بد میکند آن همه میدانکه با خود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان با حذر تا نسوزد مر ترا نار سقر

قال الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها صدق الله

در بیان اخلاق

چار چیزی ببرد هر از چار چیز نشنود این نکته جز اهل تمیز
هرکه رو صادر شود این چار کار بیند آن چار دیگر بی اختیار
چون سوال آورد گردد خوار مرد ماند تنها هرکه استخفاف کرد
هرکه در پایان کاری ننگرد عاقبت روزی پشیمانی خورد
هرکه نکند احتیاط از کارها بر دلش آخر نشیند بارها

هرکه او استیزه با سلطان کند　　کار خود را سر بسر ویران کند
هرکه گشت از خوی بد ناسازکار　　دوستان از وی کنند یکسله فرار
هرکه با سلطان دلیری کرد مرد　　در هلاکه مال و جان تن واسپرد
هرکه او باغی شود با پادشاه　　روز او چون تیره شب گردد سیاه
هرکه او از کبر باشد سربزرگ　　از همه تنها بماند همچو گرگ

دربیان دشمن داشتن

آدمی را چار چیز آرد شکست　　با تو گویم یاد دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بیشمار　　جور بی حد و عیال بی قطار
وای مسکینی که غرق وام شد　　هر دمی از غصه خون آشام شد
هرکرا بسیار باشد دشمنش　　خیره گردد هردو چشم روشنش
هرکرا اشغال بسیارش بود　　در زمانه زاری کارش بود

در صفت زنان و صبیان میگوید

چار چیز ست از خطاها ای پسر　　گوش دارش با تو گویم سربسر
اول از زن داشتن چشم وفا　　ساده دل را بس خطا باشد خطا
کام نفس بر آوردن خطاست　　زانکه دشمن را بپروردن خطاست
ایمنی از بد خطای دیگرست　　صحبت صبیان از ینها بدترست

دربیان حق والدین

چار چیزست از عطاهای کریم　　با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
حکم قرآن چار چیزست ای جوان　　چون در آوردی بگوش او را بدان
فرض حق اول بجای آوردنست　　والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد　　چارمش نیکی بخلق نامراد

در

دربیان تزاید عمر

می فزاید عمر مرد از چار چیز　　این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش　　وانگهی دیدن جمال ماه وش
سیوم آمد ایمنی بر مال و جان　　میفزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود　　در بقا افزونیش حاصل بود

در نقصان عمر

عمر مردم را بکاهد پنج چیز　　یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
هرکه او بر مرده انداز نظر　　عمر او بی شك بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان　　عمر را اینها همی دارد زیان
هرکه او از دشمنان ترسان بود　　کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان　　کز همه دارد خدایت در امان

در شآمت دروغ گوی گوید

دور باش از پنج خصلت ای پسر　　تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ　　زانکه گردی از دروغت بی فروغ
هرکه استیزه کند با مهتران　　آب روی او بریزد بی گمان
پیش مردم هرکرا نبود ادب　　گر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیکخوی　　کز سبکساری بریزد آب روی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز　　وز حماقت آب روی خود مریز
گر بعالم آب رویی بایدت　　دائما خلق نکویی بایدت
هرکه آهنگ سبکساری کند　　از وی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی　　تا نگردد آب رویت آب جوی

از خوف و از خیانت باش دور — تا بود پیوسته بر روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکوی — ای برادر هیچ کس را بد مگوی
تا نباشی در جهان اندوهگین — از حسد دور و ز کار کس مبین
در سخاوت کوش اگر داری غنا — تا فزاید آب رویت از سخا
بردباری و وفاداری گزین — زانکه آب روی افزاید ازین
هر که او با خلق بخشاید همی — بی شک آب رویش افزاید همی

یوك كتورجی وكوتوجی هیچ بردبار یواش یعنی حلیم

در بیان پنج چیز

می فزاید آب رو از پنج چیز — با تو گویم بشنوای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بوده — آب روی خویش را افزوده
از سخاوت آب رو افزون شود — وز بخیلی بی خرد مطعون شود
هر که حاضر نیست در کار خویش — ریزد آب روی از رخسار خویش
هر کرا با خلق بخشایش بود — آب روی او در افزایش بود
باش دائم بردبار و با وفا — تا بروی خویش بینی صد صفا
دوستی با بی هنر عین خطاست — ور نداری دشمن او را هم رواست
تا بماند راز از دشمن نهان — سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار — آنچه خود ننهاده باشی بر مدار
ای برادر پرده مردم مدر — تا ندرد پرده ات شخص دگر
با هوای دل مکن زنهار کار — تا نیاورد پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم — تا شناسد مردمان قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز — دست کوته دار و هر جانب متاز
هر که راقوتی نباشد در جهان — زنده مشمارش که هست از مردگان

از قناعت هر کرا نبود نشان — کی توانگر سازدش مال جهان
دائما می باش از حق ترسکار — باش نیز از رحمتش امید وار
بر عدوی خویش چون یابی ظفر — عفو پیشه آر و ز جرمش در گذر
با تواضع باش و خو کن با ادب — صحبت پرهیزکاران می طلب
بردباری جوی و بی آزار باش — تا که گردد در هنر نام تو فاش
همچو تریاقند دانایان دهر — قاتلند ای خواجه نادان چو زهر
مردم از تریاق می یابد نجات — چون کسی از زهر کی یابد حیات
صبر و علم و حلم تریاق دلند — حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله کاردانان دادنست — در بروی دوستان بگشادنست
گرچه دانا باشی و اهل هنر — خویش را کمتر ز هر نادان شمر

تنبیهات اخری

شد دو خصلت مرد نادان را نشان — صحبت صبیان و رغبت با زنان
ناخوشی در زندگانی ولید — مرد را از خوبی بد گردد بدید
آنکه نبود مرو و افضل نکو — مرده می دانش که زنده نبود او
هر که گوید عیب تو اندر حضور — می نماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای — شکر او می باید آوردن بجای
مرد خردمندان عالم را شناس — خلق نیکو و شرم نیکو تر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مدار — از طبیب حاذق و از یار غار
تا صواب کار بینی سر مبر — بر مراد خود مکن کار ای پسر
تا توانی با زنان صحبت مجوی — راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند — گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هر چه را کردست حق بر تو حرام		دور باش از وی که گردی نیکنام
چونکه بگشاید در روزی خدای		دل گشاده دار و تنگی کم نمای
تازه روی و خوش سخن باش ای اخی		تا بود نام تو در عالم سخی
بر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس		چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
دل ز غل و غش همیشه پاک دار		تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش		دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست		خلق خلق نیک را دارند دوست
در فروتن باش دائم ای خلف		کین بود آرایش اهل شرف
آنکه باشد در کف شهوت اسیر		گرچه آزادست او را بنده گیر
چون کنی دأب جیبان ادب		دارشان از خویشتن دور و کم طلب
گر تو بینی ناکسی را دستگاه		حاجت خود را از و هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر		ور ببینی هم مپرس از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز		کار فرمایش ولی کمتر نواز

در بیان احتراز از دشمنان گوید

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار		تا نبینی تکیه در روزگار
اول از دشمن که او استیزه جوست		وانگهی از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور دار		یار نادان را ز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت		ور بگویی با تو گردانند پشت
بهترین خلق می دانی کراست		آنکه داد انصاف و انصافش نخواست
چون حدیث خوب گویی با فقیر		به بود زانش بپوشانی حریر
خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست		تلخ باشد وز شکر شیرین ترست

هر که با مردم نسازد در جهان		زندگانی تلخ دارد بی گمان
آنکه شوخ چشمست و ندارد شرم نیز		دان که او ناپاک زادست ای عزیز
از مروت تا بمانی در امان		باش دائم همنشین صالحان

در بیان صفت خواری میگوید

چند خصلت آورد خواری بروی		با تو گویم گر همی گویی بگوی
اول آن باشد که مانند مگس		مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که مهمان کسی ناخوانده شد		نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود		کدخدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد		کو بنی جهلند دائم در نبرد
هر که بنشیند ز بر صدر و دود		گر رسد خواری بر وی شک نیست
بست جمعی را چو بر قول تو گوش		صد سخن گر باشدت یکدم مکوش
حاجت خود را مجوی از دشمنان		زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی		تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی هلو		تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در صفت یار موافق گوید

در جهان شش چیز می آید بکار		اول یابی طعام خوشگوار
خوش بود یار موافق در جهان		باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گویی و درست		به ز دنیا زانکه در وی نفع تست
آنچه ارزانست عالم در بهاش		عقل کامل دان و زو دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست		بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود		زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود

از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر / نیست در دست خلق تو نفع و ضرر
بندگان را نیست ناصر جز اله / یاری از حق خواه و از غیری مخواه
هر که از قهر خدا ترسد بسی / بی گمان از وی بترسد هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست / کرد شیطان لعین را زیر دست
کس نیابد پنج چیز از پنج کس / یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک / این سخن باور کن از اهل سلوک
سفله را با مروت ننگری / هیچ بد خو بی نیابد مهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد / بوی رحمت در دماغش کی رسد
آنکه کذابست و میگوید دروغ / نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت گوید

هر کرا سه کار عادت باشدش / در جهان بخت و سعادت باشدش
تا تواند خیر بی منت کند / خویش را مستوجب رحمت کند
دائما گر بیند او عیب کسان / در ملامت هیچ نگشاید زبان
هر کرا بینی براهی ناصواب / سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار / بار خود بر کس میفکن زینهار

در بیان رستگاری

گر همی خواهی که باشی رستگار / رخ مگردان ای برادر از سه کار
اول دیده بود حکم قضاش / بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا / هر که دارد این بود اهل صفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز / جز برای حق نبخشد هیچ چیز
صدقه کالوده باشد بار یا / کی بود آن خیر مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچو زر / قلب را ناقد نیابد در نظر
تا توانی نکو باشی اندر دو کار / نفس را از آرزوها دور دار

در صفت صدق و امانت و سخاوت گوید

چار چیزست از کرامتهای حق / یاد دارش چون ز من گیری سبق
اولا صدق زبانست در سخن / بعد از آن حفظ امانت فهم کن
پس سخا هست از کرامات اله / فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار / زانکه هست از دشمنان کردگار
هر کرا حق داده باشد این چهار / باشد آنکس مؤمن پرهیزکار
پیش مردم هر که وارث کرد فاش / همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر و زکات / زانکه غافل وار بگذارد صلوة

در ترک خشم و قهر گوید

درگذر از چار خصلت زینهار / تا نسوزد مر ترا بسیار نار
چون نکو در خلق با خلق تو راست / گر بخوی مردمان سازی رواست
زانچه حاصل نیست دل خورسند دار / گوش دل را جانب این پند دار
ای خلیفه تکیه بر دولت مکن / یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا / هر چه می آید بدان میده رضا
هر که او با دوستان بله دل بود / جمله مقصود دلش حاصل بود
لذت عمرت اگر باید بدهر / باش دائم بر حذر از خشم و قهر

در بیان بی وفایی جهان گوید

در جهان دانی که گردد معتبر / آنکه او را با لئیمی باشد نظر
کم کند با کس وفا این روزگار / خود دارد نیتش با مهر کار

انکه با تو روز غم محبت کار   روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت کر تو بر داری بکس   روز محنت باشدت فریاد رس
چون بیابی دولتی از مستعان   اندران دولت مبر از دوستان
مر ترا هر کس که یار غم بود   چون رسد شادی همانت همدم بود

در صفت معرفت حق میکوید

معرفت حاصل کن ای جان پدر   تا بیابی از خدای خود خبر
هر که او را معرفت حاصل نشد   هیچ با مقصود خود واصل نشد
هر که عارف شد خدای خویش را   در فنا بیند بقای خویش را
هر که او عارف نباشد زنده نیست   نزد حق او را رونق و ارزنده نیست
نفس خود را چون شناسی با خطا   حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس   هر که عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر و وفا   کار عارف حمد باشد با ثنا
هر که او را معرفت بخشد خدای   غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر   بلکه بر خود نیستش هرکز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود   هر که فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست   زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود   زانکه از خود فانی مطلق بود
با چه ماند این جهان کویم جواب   انکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود بیدار از خواب ای عزیز   حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد   هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هر کرا بود سرشت و کردار نکو   در ره عقبی بود همراه او

این جهان

این جهان را چون زنی خوبروی   خویش را آرایند چشم شوی
مردمی پرورد اندر کنار   مکر و شیوه می نماید بیشمار
چون بیاید سوی خفته ناکهان   بی کمان سازد هرو کش آن زمان
بر تو بادا ای عزیز با هنر   کز مکارم باشی بر حذر

در صفت ورع کوید

در ورع ثابت قدم باش ای پسر   کر همی خواهی که باشی معتبر
خانهٔ دین کردد آباد از ورع   لیک میکیرد خرابی از طمع
هر که از علم و ورع کیرد سبق   دور باید بود نفس از غیر حق
رستکاری از ورع پیدا شود   هر که باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هر کس که خود را کرد راست   جنبش و آرامش از بهر خداست
انکه از حق دوستی دارد طمع   در محبت کاذبش دان بی ورع
چیست تقوی ترک شبهات و حرام   از لباس و از شراب و از طعام
هر چه افزونست اکر باشد حلال   نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل   حسن اخروصت بیابی بی خلل
ناکهان ای بنده کر کردی کناه   توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون کناهی نقد آید در وجود   توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست   بر امید زندکانی کان هواست

در صفت شرف خدمت کوید

تا توانی ای پسر خدمت کزین   تا شود اسب مرادت زیر زین
بنده چون خدمت مردان کند   خدمت او کنبد کردان کند
بهر خدمت هر که بربندد میان   باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان را هست در جنت مآب روز محشر بی حساب و بی کتاب
خادمان باشند اخوان را شفیع جای ایشان در جنان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی و مفسد بود بهتر از صد مسلم و عابد بود
میدهد هر خادمی را مستعان اجر و مزد صائمان و قائمان
بهر خدمت هر که بربندد کمر از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد جنانش میدهند هم ثواب غازیانش میدهند

در اکرام مهمان میگوید

ای برادر دار مهمان را عزیز تا بیابی عزت از رحمن تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو حق گشاید باب رحمت را برو
هر که باشد طبعش از مهمان ملول از وی آزرده خدا و هم رسول
بنده کو خدمت مهمان کند خویش را شایستهٔ رحمن کند
هر که مهمان را بروی تازه دید از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان تا گرانی بنودت از میهمان
میهمان هست از عطاهای کریم هر که زو پنهان شود باشد لئیم
خیره بر خوان کسی مهمان نشود چون رسد مهمان ازو پنهان نشود
هر که مهمانت شود از خاص و عام پیش او می باید آوردن طعام
هر که مهمان را گرامی میکند کوششی در نیکنامی میکند
زانچه داری اندک و بیش ای پسر برد باید پیش درویش ای پسر
نان بده با جایعان بهر خدا تا دهندت در بهشت عدن جا
بر تن عریان بپوشد جامهٔ حق دهد او را ز رحمت نامهٔ

خیره / خاداله وبی عقل یعنی ...

هر که ثوبی بر تن عاری دهد در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر برآری حاجت محتاج را بر سر از اقبال یابی تاج را
هر که باشد او ز دولت بختیار خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا میشود نان سخی نور و ضیا
تا نخواندت بخوان کس مرو ور بمیری زار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس و دون مدار او را هم تو بی ستون شمار
گر کنی خیری تو آن از خود مبین هرچه بینی نیک بین و بد مبین

در صفت علامتهای احمقان گوید

سه علامت دانکه در احمق بود اول او غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون جاهل و احمق مباش یکدم از یاد خدا غافل مباش
هر که او از یاد حق غافل بود از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق کردن متاب بهر دام آزاده را دامن متاب
باطلی را ای پسر گردن منه نقد مردان را بهر کودن منه
در قضای آسمانی دم مزن هر کسی را بیش بین و کم مزن
دست خود را سوی نامحرم میاز جانب مال یتیمان هم میاز
تا توانی راز با همدم مگوی گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز بی طمع می باش اگر داری تمیز

در صفت فاسق گوید

هست فاسق را سه خصلت در نهاد باشد اول در دلش حب فساد

کرکس / آق بابا دید کلری قوش

حرفتش آزردن خلق خداست ‌ ‌ دور دارد خویش را از راه راست

هست ظاهر سه علامت در شقی ‌ ‌ میخورد دائم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز ‌ ‌ هم ز اهل علم باشد در گریز

با طهارت باش و پاکی پیشه کن ‌ ‌ وز عذاب گور هم اندیشه کن

ای پسر مگریز از اهل علوم ‌ ‌ تا نسوزد مر ترا نار سموم

تا توانی هیچ کس را بد مگو ‌ ‌ پیش مردم هم ز باب خود مگو

معرفت داری گره در زر مبند ‌ ‌ چون رسد مهمان برویش در مبند

در صفت بخیل گوید

سه علامت ظاهر آمد در بخیل ‌ ‌ با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

چون رسد در ره بخویش و آشنا ‌ ‌ بگذرد چون باد و گوید مرحبا

بود از نانش کسی را فائده ‌ ‌ کم رسد با کس ز خوانش مائده

حاجت خود را مجو از زشت رو ‌ ‌ آنکه دارد روی خوب از وی بجو

مؤمنی را با تو چون افتد کار ‌ ‌ تا توانی حاجت او را برآر

حاجت خود را جز از سلطان مخواه ‌ ‌ چون بخواهی یافت از درگاه بخواه

او روا ز سائلان ترسان بود ‌ ‌ وز بلای جوع هم لرزان بود

در صفت سخت دل میگوید

سخت دل را سه علامت یافتم ‌ ‌ چون بدیدم روی از وی تافتم

بر ضعیفان باشدش جور و ستم ‌ ‌ هم قناعت نبودش با بیش و کم

موعظت هرچند گویی بیشتر ‌ ‌ در دل سختش نباشد کارگر

هرکه عاری باشدش از حسن و حیا ‌ ‌ از پی حاجت به پیش او میا

اهل دنیا را بعینی مرده دان ‌ ‌ تا نباشی همنشین مردگان

در صفت

در صفت قناعت گوید

با قناعت ساز دائم ای پسر ‌ ‌ گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر

هر سحر برخیز و استغفار کن ‌ ‌ فرصتی اکنون که داری کار کن

همنشین خویش را غیبت مکن ‌ ‌ غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

چون شود هر روز در عالم جدید ‌ ‌ از گناهان توبه می باید گزید

هرکرا ترسی نباشد از خدا ‌ ‌ حق بترساند ز هر چیزی ورا

تا توانی حاجت مسکین برار ‌ ‌ تا برارد حاجتت را کردگار

هست مالت جمله در کف عاریت ‌ ‌ کی بماند از تو باشد زاریت

عاریت را باز می باید سپرد ‌ ‌ هیچ کس دیدی که زر با خود ببرد

حاصل از دنیا چه باشد ای امین ‌ ‌ نه گزی کرباس و یک پاره زمین

هرچه دادی در ره حق آن تست ‌ ‌ وانچه ماند آن بلای جان تست

هرکه با اندک ز حق راضی شود ‌ ‌ حاجت او را خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثال خانه ‌ ‌ بگذر از وی گر تو خود مردانه

هست دنیا بر مثال قنطره ‌ ‌ بگذر از وی گر تو داری دوبره

هرکه سازد بر سر پل خانه ‌ ‌ نیست او عاقل بود دیوانه

از خدا بود غنا جستن روا ‌ ‌ هست مؤمن را غنا رنج و عنا

فقر درویشی شفای مؤمنست ‌ ‌ زانکه اندر وی صفای مؤمنست

مال و اولاد تو یعنی دشمنند ‌ ‌ گرچه نزدیک تو چشم روشنند

انما اموالکم را یاد گیر ‌ ‌ مال و ملک این جهان را باد گیر

مرد ره را بود دنیا سود نیست ‌ ‌ هرگزش اندیشه از نابود نیست

هرکرا از صدق دل صاف بود ‌ ‌ خرقه و لقمه کافی بود

معنای بیت دنیا بر مسافرخانه کبیدرکه خانه
کوچرلیس سنده اکا تعلق کوسترمیه و اوز
اکی مردان مشهور ایسه

انکه در بند زیادت میشود … دور آن اهل سعادت میشود

بندکان حق چو جانرا باختند … اسب همت تا ثریا تاختند

تا نبادی دره او هرچه هست … انچه می باید کجا اید بدست

در فضل سخا گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا … تا بیابی از بس شدت رها

باش پیوسته چو انمردای اخی … زانکه نبود دوزخی هرکز سخی

در رخ مرد سخی نور و صفاست … زانکه در جنت قرینش مصطفاست

حق تعالی بر در جنت نوشت … این که جای اسخیا باشد بهشت

اسخیا را با جهنم کار نیست … جای ممسك جز میان نار نیست

پیشهٔ اهل بخل تلبیس دان … در جحیمش همدم ابلیس دان

هیچ ممسك ننکرد روی بهشت … بلکه با او کم رسد بوی بهشت

انکه میخوانند مر او را سقر … اهل کبر و بخل را باشد مقر

ای پسر در مردمی مشهور باش … از بخیلی و ز تکبر دور باش

با سخا باش و تواضع پیشه کیر … تا شود روی دلت بدر منیر

در بیان افعال شیطانی بود

چار خصلت فعل شیطانی بود … دان اینها هرکه رحمانی بود

عطسهٔ مردم چو بکذشت از یکی … باشد ان از فعل شیطان بی شکی

خون بینی نیز از شیطان بود … انکه ظاهر دشمن انسان بود

خامیازه فعل شیطانست و قی … ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در صفت منافق گوید

دور باش ای خواجه از اهل نفاق … در جهنم آن منافق را وثاق

سه علامت در منافق ظاهرست … زان سبب مقهور قهر قاهرست

مومنانرا کم اعانت میکند … هم امانت را خیانت میکند

نیست در وعده منافق را وفا … زان نباشد در رخش نور و صفا

تا نپنداری منافق را امین … نیست بادا انچنان روی زمین

از منافق ای پسر پرهیز کن … تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هرکه همره میشود … منزل او در تک چه میشود

در علامت اهل تقوی میکوید

سه علامت باشد اندر متقی … کی بود نسبت تقی را با شقی

بر حذر باشد تقی از یار بد … تا نبندازد و راه دکار بد

کم رود دیکر دروغش بر زبان … و ز طریق کذب باشد بر کران

از حلال پاك کم کیرند کام … تا نیفتند اهل تقوی در حرام

در بیان شکر نعما

هرکرا باشد سه خصلت در سرشت … باشد آن کس بی شك از اهل بهشت

شکر در نعما و صبر اندر بلا … میدهد آیینهٔ دل را جلا

هرکه مستغفر بود اندر کناه … حق زنار دوزخش دارد نکاه

هرکه ترسد از اله خویشتن … خواهد او عذر کناه خویشتن

معصیت را هرکه بی دردی کند … ایزدش از اهل جنت کی کند

ای پسر دائم باستغفار باش … و ز بدان و مفسدان بیزار باش

در فضیلت صدقه میکوید

کر کنی خیری بدست خویش کن … خیر خود را و قف هر درویش کن

یك درم کان از دست خود دهند … به بود آن کز پی و صد دهند

گر ببخشی خود یکی خرمای تر | بهتر از جهد تو صد مثقال زر
هر که بخشیدی مکن باز رجوع | گر ز پا افتاده از دست جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند | باز میل خوردن او کی کند
ای پسر گر چیزکی بخشند بدر | می‌سزد گر باز گیرد از پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی | آنچه کس را داده دیگر مگوی
شادی دنیا سراسر غم بود | سور او را در عقب ماتم بود
امر لا تفرح ز قرآن گوش دار | جای شادی نیست دنیا هوش دار
شادمانی را ندارد دوست حق | این سخن دارم ز استادان سبق
گر فرح دادی ز فضل حق رواست | لیک از دنیا فرح کردن خطاست

در بیان نصایح میگوید

ای پسر با محنت و غم خوی کن | روی دل را جانب دلجوی کن
حزن و اندوه هست قوت بندگان | غم شود یار فرح جویندگان
هر کرا نبود بدل اندیشهٔ | عاقبت بر پای بیند تیشهٔ
از چه موجودی بیندیش ای پسر | هر کسی دارد غم خویش ای پسر
گر دهد ایزد مر ترا از نیست هست | از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش | با حیا و با سخا و جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را | زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر | نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روز نکو نبود منام | بیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی‌آید صواب | در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر | باشدت تنها سفر عین خطر

دست

دست را در ریش زدن شومست شوم | استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست | روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریک بود | موش را باید که نزدیک بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ | نزد اهل حال سرد آمد چو یخ
جاروب را چون به بینی در قطار | در میان شان میایی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا | روز و شب می‌باش دائم در دعا
تا شود عزت زیادت در جهان | رو نکویی کن نکو بین در نهان
تا نکاهد آب رویت روزگار | معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رود در فسق و در عصیان کند | این بداند رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ | در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر | خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند | از نصیب خویش نقصان میکند
بول بر با هم فقیری آورد | ایستاده بسیار پیری آورد
در جنابت به بود خوردن طعام | ناپسند است این بر خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای | گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هر گز خانه را | خانه روبه هم منه در زیر در
گر بخوانی باب و مامت را بنام | نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال | بی‌نوا گردی و افتی در زوال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی | از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان کمتر نشین | کم شود روزی ز کردار چنین
در خلا و جه گر طهارت میکنی | وقت خود را آنکه غارت میکنی

جامه را در تن نشاید دوختن ... باید از مردان ادب آموختن

گر بدامن پاک سازی روی خویش ... روزیت کم گردد ای درویش بیش

دیر دو بازار و بیرون آی زود ... از بگه رفتن نیابی هیچ سود

بد بود گر کشتی از دم چراغ ... ره مده دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش شانه مشترک ... انکه خاص آن تو باشد خوش ترک

از گدایان پارهای نان مخر ... زانکه می آرد فقیری ای پسر

دست رس گر باشدت تنگی مکن ... چون تو رهواری بره لنگی مکن

در بیان فواید صبر گوید

تا شوی در دو جهان کار از صابران ... رو مکن از دیدن سختی گران

گر ترش سازی تو رو اندر بلا ... خویش را از صابران مشمر هلا

بی شکایت صبر تو باشد جمیل ... با کسی کم کن شکایت از جلیل

در بلا وقتی که صابر نیستی ... نزد اهل صدق شاکر نیستی

کی بباشد فخر از درویشیت ... کی با اهل فقر باشد خویشیت

گر همه جنبش بفرمان باشدت ... حرمت از خدمتگزاران باشدت

بنده از خدمت بعقبی میرسد ... بلکه از حرمت بمولی میرسد

حرمت در خدمت آرام دلست ... هر که خدمت کرد مرد مقبلست

گر نگردی ای پسر گرد خروف ... انگهی زیبد ترا در صبر لوف

گر همی داری فرج را انتظار ... در بلا بنو تقصیرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید میگوید

گر صفا می بایدت تجرید شو ... گر خرد داری ز اهل دید شو

ترک دعوی هست تجرید ای پسر ... فهم کن معنی تفرید ای پسر

عن علی رضی الله طهروا بیوتکم من نسج العنکبوت فان ترکه فی البیت یورث الفقر

اصل تجرید است وداع شهوتست ... بلکه کلی انقطاع لذتست

گر دهی یکباره شهوت را طلاق ... آن زمان گردی تو در تفرید طاق

گر تو ببریدی ز موجودات امید ... انکه از تفرید گردی مستفید

اعتمادت چون همه بر حق بود ... آن دمت تفرید جان مطلق بود

ترک دنیا کن برای آخرت ... وز بدن برکش لباس فاخرت

گر بیابی از سعادت این مقام ... صاحب تجرید باشی والسلام

گر ز عقبی دست شویی بهر حق ... انکه از تفرید گوبندت سبق

دو مجرد گرد و دائم فرد باش ... تا بهر فرقی نشینی گرد باش

گرد کبر و عجب و خود رایی مگرد ... قدر خود بشناس هر جایی مگرد

هر که کرد کوره انگشت گشت ... جامه از دودش سیاه و زشت گشت

انکه با عطار می گردد قریب ... او همی یابد ز بوی خوش نصیب

همنشین صالحان باش ای پسر ... دور باش از رند و قلاش ای پسر

جانب ظالم مکن میل ای عزیز ... ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز

روز اهل ظلم بگریز ای فقیر ... تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر

صحبت ظالم بسان آتش است ... زانکه خلق آزار و تند و سرکش است

از حضور صالح شوی ... ور نشینی با بدان طالح شوی

هر که او با صالحان همدم شود ... در حریم خاص حق محرم شود

ای پسر مگذار راه شرع را ... اصل یابی گر بگیری فرع را

از شریعت گر نهی بیرون قدم ... ضلالت در رافتی و درنج والم

هر که در راه ضلالت میرود ... از جهالت در بطالت میرود

حق طلب و ز کار باطل دور باش ... در سخاوت مردمی مشهور باش

هر نکو بیند صراط مستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان مزن گام ای اخی / تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک است / روز و شب خائف ز قهر مالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی خوار در نار ای پسر
بر مراد نفس رفتن ابلهست / نفس را تابع شدن از گمرهست
کار نفس بد همه شور و شر است / جنگ با نفس بد جهاد اکبر است
در خلاف نفس بکوش ای پسر / هیچ طاعت به نشد زین ای پسر
حلق نفس از آرزو باید برید / تا توانی چهرهٔ اسلام دید
نفس پرور خود مسلمان کی بود / همره او نور ایمان کی بود
نیست حق بین هر که او خودبین بود / همره او نور مولی کی شود
بت شکن زنار بگشا از میان / تا شوی از جملهٔ اسلامیان
نفس را گر باز داری از هوا / دین و دنیا حاجت گردد روا
جای آنکس کی کند حق در بهشت / کز هوای نفس سرکش را بهشت
آنکه نفس خویش را مقهور کرد / دیو را از صحبت خود دور کرد
چون به تیر صبر شد نفست قتیل / با تو نبود هیچ شیطان را سبیل
جام می را ای پسر با لب میار / از خدای خویش آخر شرم دار
در مکش آن آب آتش رنگ را / ترس از آن آتش که سوزد سنگ را
هرچه را حق گفت از وی دور باش / گر شدی نزدیک او مهجور باش
گر ثواب دوی خواهی ای پسر / دور باشی از مناهی ای پسر
هر که میگردد بگرد منکران / از عذاب حق کجا یابد امان
تا دلت یابد بقرب حق محل / جهد کن تا درگذشتی پای از وحل

تا در آن

تا در آن حضرت دلت یابد مقام / میل دل دار و نگه دار از حرام
گر مقامی بایدت خدمت گزین / تا محل یابی بخدمت شو قرین
مرد بی خدمت نمی یابد مقام / هست بی خدمت محل انتقام

در بیان رعایت مهمان میگوید

ای برادر میهمان را نیک دار / هست مهمان از عطای کردگار
میهمان روزی بخود می آورد / پس گناه میزبان را می برد
ای برادر دار مهمان را عزیز / گر مروت داری و عقل و تمیز
میهمان را ای پسر اعزاز کن / گر بود کافر برو در باز کن

در بیان فضیلت صدقه میگوید

صدقه میده در نهان و آشکار / تا امان یابی ز قهر کردگار
هر که او را خیر عادت میشود / بی گمان عمرش زیادت میشود
آنکه نیکی میکند در حق ناس / بهترین مردمان او را شناس
وانکه از وی هست مردم در ضرر / در میان خلق نبود زو بتر
ترس ای فرزند از جبار خویش / شرم دار از عقل ناهموار خویش
دین ندارد هر که نبود ترسکار / نیست عقل آنرا که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر گر مؤمنی / کافر از مکر حق گر ایمنی
هر کرا نبود ورع ایمان نیست / هر کرا ایمان نشد احسان نیست
توبه نبود هر کرا توفیق نیست / حق نه بیند هر کرا تحقیق نیست
بی عمل دان هر که او را علم نیست / نیست صادق هر که او را حلم نیست

در بیان کرامتهای حق عز و جل

جا چنین ست از کرامتهای حق / مقبل آن کس که بگیرد این سبق

اولان باشد که باشد راستگوی / با سخای نفس باشد تازه روی

بعد از آن حفظ امانت باشدش / هم نظر پاک از خیانت باشدش

هر که را حق داده باشد این چهار / باشد آن کس مؤمن پرهیزکار

در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوستی گر باشد زبانکار ای پسر / در طمع زان دوست بردار ای پسر

هر که میگوید بدیهای تو فاش / دوست مشمار و بدو همدم مباش

دوستی هرگز مکن با باده خور / از چنان کس خویشتن را دور دار

منعی گو میکند منع زکات / دور از وی باش تا داری حیات

دور از آن یاری که خواهد از تو سود / کو سر خود در قدمهای تو سود

ای پسر از نشوه خواران دور باش / خصم ایشان شد خدای نور باش

آنکه از مردم همی گیرد ریا / زینهار او را نگوی مرحبا

بر سر بالین بیماران گذر / زانکه هست این سنت خیر البشر

ناتوانی تشنه را سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن

خاطر ایتام را دریاب تیز / تا ترا پیوسته دارد حق عزیز

چون شود گریان یتیم ناگهان / عرش حق در جنبش آید آن زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند / مالک اندر آتشش بریان کند

آنکه خنداند یتیم خسته را / باز یابد جنت در بسته را

هر که اسرار کند فاش ای پسر / از چنان کس دور میباش ای پسر

در جوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشایی رواست / کین ز سیرتهای خوب اولیاست

بر سر سیری مخور هرگز طعام / تا نمیرد در برت دل ای غلام

علت

علت مردم ز پر خوردی بود / خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را / کاذب بدبخت را نبود وفا

توبهٔ بدخو نگار محکم بود / مر بخیلان را مروت کم بود

مر منافق را تو دشمن دار باش / از وی و از فضل او بیزار باش

تا شود دین تو صافی چون زلال / باش دائم طالب قوت حلال

وانکه باشد در پی قوت حرام / در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلهٔ رحم گوید

رو بپرسیدن بر خویشان خویش / تا که گردد مدت عمر تو بیش

هر که گرداند ز خویشاوند رو / بی گمان نقصان پذیرد عمر او

هر که او ترک اقارب میکند / جسم خود قوت عقارب میکند

گرچه خویشان تو باشند از بدان / بدتر از قطع رحم کاری مدان

هر که او از خویش خود بیگانه شد / نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان مردی و فتوت گوید

چیست مردی ای پسر نیکو بدان / اولا ترسیدن از حق در نهان

عذر خواهد مرد پیش از معصیت / باشدش طاعات بیش از معصیت

آنکه کار پیشهٔ مردان میکند / با ضعیفان لطف و احسان میکند

هر که او باشد ز مردان خدا / باشد اندر تنگدستی از سخا

ای پسر در صحبت مردان درآی / تا نظرها یابی از فضل خدای

هر که از مردان حق دارد نشان / نگذراند عیب دشمن بر زبان

خود نخواهد مرد خصم را هلاک / وز غم مردم شود اندوهناک

می نجوید مرد انصاف از کسی / گر رسد جور و جفا با او بسی

هر که پا اندر ره مردان نهاد   کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر   وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر گوید

چون دل بردارد و دست تهی   در تر ازو می نماید فربهی
ای پسر خود را بدو بینا سپار   تا نگهدارت بود بروردگار
با فقیران هر که همدم میشود   در سرای خلد محرم میشود

در بیان انتباه از غفلت گوید

از خدای خویشتن غافل مباش   غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان در وی مخند   چشم عبرت برگشا و لب ببند
همچو مور از حرص هر سوی مرو   پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نهٔ بازی مکن   کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در کنه یاری مده   عمر برباد از پی بدکاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو   راه حق را همچو نابینا مرو
دشمنی داری از او ایمن مباش   زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوی مرکب متاز   خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر   عمر خود را هم سراسر یاد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن   نفس بد را با لگد پامال کن
از عذاب حق یکی اندیشه کن   تا نسوزی ساز کاری پیشه کن
جمله را چون هست بردو دو رنج   جای شادی نیست با چندین خطر
آتش در پیش داری ای فقیر   هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راهست و بارت بس گران   نگذرد بارت بسعی دیگران

داری اندر پیش روز رستخیز   وز خدایت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر   ره روی ترک هوای خویش گیر
ای برادر باش با فرمان حق   تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب   تا نمانی روز محشر در عذاب
شفقتی بنمای با خلق خدای   تا بیابی در بهشت عدن جای
تا دهندت جای در دار السلام   با فقیران روز و شب میده طعام
شاد اگر داری درون خسته را   باز بینی جنت در بسته را
هر که آرد این نصیحتها بجای   در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجای   دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه   عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی   نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم   هر چه حکم تست از آن خرسنده ایم
رحمت حق باد بر روح کسی   کین نصایح را بخواند او بسی

تمت الکتاب بعنایة الملک
المنان ۱۲۰۰

تاریخ منظوم لشارح الحق قدس سره

حمد لله که شیخ عطارک   ویردی حق سنا منه بو شرح
بر الف قد کلوب دیدی تاریخ   اولدی اهل دله تحفه بو شرح

SÜLEYMANİYE G. KÜTÜPHANESİ
Kısmı: Seyyid Vehbi
Yeni Kayıt No. 461
Eski Kayıt No.
Tasnif No. 297.3

SÜLEYMANİYE G. KÜTÜPHANESİ
Kısmı: Seyyid Vehbi ef.
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No. 46/2
Tasnif No. 491.55-1

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد وسپاس خدای را عز وجل که لغت اهل پارس با لغت عرب در
فصاحت وبلاغت وحلاوت توام داشتند وصلوات زاکیات
بران سید انام محمد علیه السلام که باحدیث لسان اهل الجنة
العربية والفارسية الدرية هر دو این لغت برافراشتند ونیز بر آل و
اصحابش باد که صد هزار اعدای دین را گاه با تیغ لسان بدوزخ
حبط والزام وگاه با نیزه تابان بنیران سوزان بر انداختند بعد
از این این بنده فقیر وحقیر ومعترف عجز وتقصیر پای شکسته
زاویه خمول وگنامی السید حافظ محمد مراد النقشبندی الاستانبولی
ابن الشیخ الحاج عبد الحلیم النقشبندی الاوخسخوی شیخ خانقاه محمد
مراد العریف به امام زاده رزقه الله الحسنی وزیاده میگوید چند
مدت با زاویه خود مذاکره دواوین فارسیه ومثنوی شریف جلولیه
بی استحقاق ولیاقت واقع شده است بنابرین کتاب مفاتیح الدریه
را با کوات مذاکره کردیم وبلسان ترکی با طرح زوائد وضم فوائد ترجمه
داشتیم روزی در خاطر من خطور کرد که عبارهٔ این کتاب
عربیت وبا فصاحت وچندان فوائد نسبت با عبارهٔ فارسی فوائد

این لغت قطرهٔ از بحر وذرهٔ از مهر جمع کنیم تا دو فائده بر خوانندگان
حاصل شود یکی تعلم قاعده ویکی آشنا شدن عباره ودر اخر رساله
امثلهٔ مختلفه ومطرده را همچو کتاب امثلهٔ مشهوره کتب کنیم تا یادگار
اثر ووسیلهٔ دعا باشد بر مقتضای خاطره شروع واقع شد بحمد الله
سبحانه وتعالی ونیاز این فقیر از ناظران آنست که سهو وخطاهای
این رساله ببینند وبا ستر وعفو معامله فرمایند زیرا دعوی کمال
ندارم ومن مرامی دانم وعقل وفکرم از جود وکن دود فلله غدار
بسیار پریشان شده است وتارمار آن خطاط که این بیت گفت گویا
از دهان ما باوکالت گفته است بیت گر همه بر زم بنی خط من عیب مکن
که مرا گردش ایام بهم بر زده است والله المستعان وعلیه الاعتماد
والتکلان باب المصدر مصدر آن اسمست که در آخرش
نون ساکنه باشد وما قبلش دال یا تا است اگر دال باشد ما قبلش از پنج حرف
خالی نشود از حروف را لفظ یار نو جمع می کند واگر تا باشد نیز ما قبلش
از چار حرف خالی نشود آن حروف را این لفظ مهمل خشف جمع کرده
باشد وان دال مفتوحست وما قبلش که پنج حرفست ساکنست واز
تا نیز مفتوحست وما قبلش که چهار حرفست ساکنست با ان شرط
که اگر ان نون را حذف میکنی ودال وتا را ساکن ماضی می شود مثالش کردن
ورفتن پس کودن وخویشتن مصدر نیند بلکه دو اسم جامد ند
معنی یکی بلسان ترکی شاشقن ومعنی یکی کندی ومصدر را دو قسم
بباشد یکی را دالی گویند ویکی را تائی ودر دالی پنج نوع هست و
در تائی چهار نوع پس انواع مصدر دالی وتائی نه نوع باشد

مثل بودن وچریدن وستادن وکردن وکندن وباختن وکشتن
ونوشتن ویافتن ومثل آمدن وشدن وزدن وتمردن شاذند
ودر اوائل مصادر بای زائده داخل شود وغرض از ان یا تحسین
لفظ مصدراست اگر در کلام منثور باشد مثل عدل بادن بفقرا
واجبست واگر در کلام موزون تکمیل وزن مصراع زانکه
دشمن را بر ودن خطاست وترکیب مصدر جائزست مثالش عهد
بستن ودر آغوش بکردن وین را مصدر مرکب گویند واین با واد رهمه
حال باکسره بخوان وان قاعده که صاحب مفاتیح در تبه نوشته است
در نزد اصحاب طبیعت چندان مقبول نیست چنانکه شارح گلستان
وحافظ سودی رحمه الله تحریر کرده است ونیز این فقیر از استاد
بزرگوار خود جناب سلیمان وهبی وجناب صالح عفیف المزوی
اسکنهما الله فی بحبوحة جنانه فی جوار حبیبه موافق تحریر سودی شنیدم
ومصدر را دو اداة وضع کردند یکی را یای مصدریه گویند اگر در اخر کلمه
لاحق شود از ان کلمه معنی مصدر نمایان گردد مثل نیکی وبدی ویکی را
شین مصدریه گویند در اخر امر حاضر لاحق می شود مثالش روش
ودانش بمعنی رفتن ودانستن وما قبل شین را مکسور بخوان که مستمع
شین ضمیر توهم نکند باب الماضی ماضی مشتقست از
مصدر وطریق اشتقاق آنست که نون مصدر را حذف میکنی وما قبلش
را که دال یا تا است اسکان زیرا که در مصدر متحرکست ماضی شود
مثالش کرد ودانست واز مصادر شاذه اشتقاق نیز همچنینست
وما قبل دال وتا ساکنست بلکه آن ماضیها که از مصادر شاذه

مشتقند

مشتقند متحرکست مثل آمد وشد وکلمهٔ کرد را ماضیء معلوم مفرد
مذکر غائب می گویند واگر را داده کنی جمع مذکر غائب می شود در آخرش
دال ونون را زیاده کنی کردند می شود این را جمع مذکر غائب می گویند و
از نون ودال علامت جمع غائبست واگر بخواهی که مفرد مذکر مخاطب باشد
الحاق یای ساکنه می کنی وبرای یا دال را مکسور خوانی مفرد مذکر مخاطب
می شود مثالش کردی واگر می خواهی که جمع مذکر مخاطب باشد در آخر
مفرد مذکر غائب یله باو دال الحاق کنی چنین شود مثالش کردید پس
همان یا علامت مفرد مذکر مخاطبست ویا دال علامت جمع مذکر مخاطبست
واگر میخواهی که نفس متکلم وحده می باشد در آخر مفرد میم را زیاده بکن کردم
شود این را نفس متکلم وحده میگویند واگر با میم یا زیاده شود نفس متکلم
مع الغیر می باشد مثالش کردیم پس میم فقط علامت متکلم وحده ومع الیاء
علامت متکلم مع الغیر می باشد وآن دال که در آخر مفردست در نفس
متکلم وحده مفتوح بخواهی ودر نفس متکلم مع الغیر مکسور پس امثلهٔ
مطردهٔ فعل ماضی شش صیغه می باشد وصیغهٔ مفرد مذکر مشترکست
با مؤنث خواه غائب وخواه خطاب باشد وصیغهٔ جمع نیز مشترکست خواه
غائب وخواه خطاب با تثنیه خواه غائب وخواه خطاب نیز مذکر باشد خواه
مؤنث واگر میخواهی که ماضیء معلوم را مجهول مبسازی او را اسم مفعول
آن ماضی بخری ودر آخرش لفظ شد الحاق کردی اگر مفرد مذکر غائب باشد
ولفظ شدند الحاق کردی اگر تثنیه یا جمع باشد وقس علیه غیرهما ماضی
مجهول می باشد مثل کرده شد وکرده شدند ودانسته شد ودانسته
شدند واگر خواهی که از حال ماضی حکایه میکنی در اولش می آری وگوئی

میکرد واگر خواهیکه ماضی را منفی سازی در اولش نون نافیهٔ مفتوحه
ادخال کردی مثل نکرد این را جحد مطلق گویند واگر لفظ هیچ بر ماضی
منفی زیاده کنی جحد مستغرق شود مثل هیچ نکرد والله اعلم باب
المضارع مضارع نیز مشتقست از مصدر و اما از مصدر دالی
یائی کیفیت اشتقاق آنست که نون مصدر را حذف کنی وان یا که در
ما قبل دالست نیز حذف کنی و آن حرف که اکنون ماقبل شد دال را مفتوح
کردانی مضارع شود مثل خرد از خریدن و دالی لفی همچنینست مثل
استد از استادن واگر دالی واوی باشد نون مصدر نیز حذف و واو
را تبدیل کردی بالف و یا مثل فرماید از فرمودن واگر دالی رائی و نونی
باشد نون مصدر را حذف کنی بعد زان ان دال و نون را مفتوح کردانی
مضارع شود مثل داند وبرورد از دانذان و برووردن و آن
مضارعها که مشتقند از مصادر دالی که بدین قاعده ها موافق نباید
شاذ گویند مثل آفریند و بیند و چیند واگر تائی خائی باشد نون
مصدر را نیز حذف کنی وان تا دال را قلب و خاش را مبدل برای مفتوحه
مضارع شود مثل گریزد از گریختن واگر تائی سینی باشد آن سین
بعد از حذف و قلب محذوف میشود مثل داند از دانستن یا بها مبدل
میشود مثل خواهد از خواستن یا بیا مثل پیراید از پیراستن واگر تائی
شینی باشد ان شین بعد از حذف و قلب را مبدل شود مثل انبارد
از انباشتن واگر تائی فائی باشد ان فا بیا مبدل مثل گوید از گوفتن
یا بجای خود ماند مثل یافد از یافتن و آن مضارعها که از مصادر
تائی مشتقند و بدین قاعده مخالفند نیز انان را شاذ گویند

بدانکه

بدانکه فعل مضارع در وقت تجرد از با و می بر دو زمان دلالت میکند
واگر در اولش با داخل شود مخصوص بزمان استقبال باشد مثل
بکند واگر می خاص بحال مثل میکند وگاه باشد که با و می برای تحسین
در کلام منثور و برای تکمیل وزن در کلام موزون می شوند وان باها
همه حال مکسور بخوان ونیز بدانکه مضارع شش صیغه است بسان
ماضی او دو کند فعل مضارع مفرد مذکر غائبست وصیغهٔ مفرد مؤنث
نیز اینست اگر خواهیکه جمع مذکر غائب بیشود یک نون در ما قبل دال
زیاده کنی مثل کنند وصیغهٔ جمع مؤنث نیز اینست وصیغهٔ دو تثنیه نیز
واگر خواهی که مفرد مذکر مخاطب باشد دال مضارع را حذف کنی
ویکی یای ساکنه الحاق مثل کنی وصیغهٔ مفرد مؤنث مخاطبه نیز اینست
واگر خواهیکه جمع مذکر مخاطب باشد بعد از حذف دال مضارع یک
یا و دال الحاق کردی جمع مخاطب میشود مثل کنید واگر خواهیکه نفس
متکلم وحده می باشد یک میم الحاق کردی بعد از حذف واگر خواهیکه
اسم الفاعل
متکلم مع الغیر ما قبل میم را یا زیاده کن مثل کنم و کنیم اسم فاعل
مشتقست از فعل مضارع معلوم طریق اشتقاق آنست که دال
مضارع را مفتوح کردانی و برای علامت فتحه های رسمیه می نویسی
اسم المفعول
و در ما قبل دال نون زیاده کنی اسم فاعل شود مثل کنند اسم مفعول
مشتقست از فعل ماضی معلوم طریق اشتقاق آنست که آخر ماضی را
مفتوح کردانی و برای علامت فتحه نیز های رسمیه می آری اسم
مفعول شود مثل کرده ودو جحد داد در باب ماضی بیان کردیم
نفی الحال
نفی حال از فعل مضارع مشتقست طریقش آنست که

دراولش لفظ می آری که ان دلالت کند بر زمان حال و نون نافیه بر
آن می ادخال میکنی مثل نمی کند   نفی استقبال این نیز از فعل
مضارع مشتقست طریقش آنست که دراولش نون نافیه ادخال کنی
نفی استقبال شود مثل نکند   واگر تأکیدش اراده کنی لفظ هرآینه
رابران صیغه مزید کن تاکید نفی استقبال شود مثل هرآینه نکند   امر
غائب صیغه مضارعست بفرق مثل کند و جمعش کنید و همین دو
صیغه درامر غائب اکتفا کردند   و فرقش از مضارع بقرینه می شود
و برخی امر غائب که در ماقبل دال الف باشد مثل کناد و دهاد در
موقع دعا استعمال کنند   بعضا   نهی غائب اگر بر امر غائب میم ناهیه زیاده
کنی نهی غائب شود مکند و مکناد   و میم مفتوحه ادات نهیست همچو لا
در لغت عرب   و جمعش مکنید   و صیغه مکن مشترکست درمیان مفرد
مذکر و مؤنث   و صیغه مکنید نیز مشترکست درمیان جمع مذکر
و جمع مؤنث و تثنیه مذکر و تثنیه مؤنث   امر حاضر مشتقست
از مضارع طریق اشتقاق آنست که دال مضارع حذف کنی و ماقبل
اسکان مثل دان مشتقست از داند   و جمعش دانید   و برای امر حاضر
نیز دو صیغه ساختند   نهی حاضر اول امر حاضر را میم ناهیه
مفتوحه زیاده کنی نهی حاضر شود مثل مدان و مدانید   اسم زمان
آن مصدرست که دراولش لفظ هنگام باشد مثل هنگام دانستن
اسم مکان آن مصدرست که درآخرش لفظ گاه باشد مثل
دانستن گاه   اسم آلت آن مصدرست که لفظ الت بدو مضاف
شود مثل الت دانستن   بناء مره آن مصدرست که دراولش

لفظ

لفظ یکبار باشد مثل یکبار دانستن   بناء نوع آن مصدرست که
دراولش لفظ دیگر گونه باشد مثل دیگر گونه دانستن   اسم
تصغیر آن مصدرست که درآخرش کاف تصغیر باشد مثل دانستنک
و کاف حرف علامت تصغیرست   اسم منسوب آن مصدرست که در
آخرش یای نسبت باشد مثل دانستنی   اسم تفضیل صیغه اسم
فاعلست بالفظ تر درآخر مثل داننده تر   فعل تعجب از صیغه
ماضی و مضارع و اسم فاعل و اسم مفعول باشد بالفظ زهی
وایا و ابا مثل زهی کرد   وایا کند   و ابا کند   و کرده و برای این
اسما از اسم زمان و فعل تعجب یک صیغه باشد زیاده نیست
فصل در ادوات   بدان که   ادات دو قسمست یکی بسیط و یکی
مرکب و از ادوات بسیطه یکی الفست گاه برای ندا باشد مصرع
پادشاها جرم ما را درگذار   و گاه برای تحزن باشد بیت   درد
او حسرتا که عنانم ز دست رفت   دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
و گاه برای توسل مثل سرابن و سراپا   و برین الف را الف توسل گویند
برای آنکه دو کلمه را برای یک شدن وسیله میگردد و گاه معنی
مقابله افاده کند مثل لبالب و دستادست و سراسر و گاه برای
فرق باشد میان سؤال و جواب شیخ سعدی در کتاب گلستان
فرماید   بدو گفتم که مشکی یا عبیری   که از بوی دل آویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم   ولیکن مدتی با گل نشستم   و یکی همزه است
برای تنبیه می آید بیت ای جرم دا اگر کنی ظلم و جود   کند دو جرم مرتو
جود دود   و یکی باست گاه برای الصاق باشد مصرع عاشق که شد

حاج

که یار بحالش نظر نکرد وگاه برای مصاحبت بیت بیا و بر مرو از ده
که تیر برنا بر هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست وگاه برای قسم حافظ
شیرازی بجان خواجه وحق قدیم وعهد درست که مونس دم صبحم
دعای دولت تست وگاه برای استعلا مصرع همچو رحمت بسر خلق
جهان می باری ونیز برای ظرفیت بیت ای کریمی که بدوران بهار
عدلت در همه روی زمین باد بهاری نوزید ونیز برای سببیت
مصرع بطلب یافت نشان از لب شیرین فرهاد ودیگر معانی با را
برای ندرت ننوشتیم ویکی تاست برای خطاب باشد خواه در آخر افعال
چنانکه درین بیت واقع شده است دوش دیدت با رقیبان دوستان
کج کله ساغر بکف در بوستان وخواه در آخر اسما بیت بشنو افتاده
هر که بیندت هان که باشد گریهٔ عاشق بدت واین تای خطاب
ساکنست مگر در آخرش ادات جمع باشد ازین زمان مفتوحست حافظ شیرازی
عمرتان باد افزون ای ساقیان بزم جم گرچه جام ما نشد پر می بدوران
شما واگر در آخر کلمه های رسمیه باشد ازین زمان یک همزهٔ مجتلبه می
آری بیت بی درخت نامه مثل گل وبرگ سمنم تا شدم بنده ات آزاده
سرو چمنم وگاه با اقتضای مقام های رسمیه را حذف کنند ازین زمان
همزه را نیز نیاری مصرع زر و یاقوت ولعل اند رخ زینت وماقبل
تای خطاب مفتوح باشد مثل مبارک بادت مگر ضرورت باشد
آن زمان ساکنست مصرع چون گذشتی نه آنت ماند نه این ویکی
ذاست برای ابتدا باشد بیت اگر روزی بپاشی در فروزی زنادان
تنه تر روزی نبودی واین ذا را مکسور خوانند اگر ما بعدش حرف
طار
نوقاندی
صحیح

صحیح باشد واگر حرف علت باشد یا واوست یا یا یا الف اگر واو باشد
مضموم خوانند مثل زدو واگر یا باشد مکسور مثل زدین واگر الف
باشد مفتوحست مثل زدان ویکی شینست آن ضمیر غایبست وحکم او
همچو حکم تای خطابست ویکی کافست برای تصغیرست مثل دخترک
وپسرک ویکی میمست برای نهیست اگر در اول امر غایب ونهی غایب
باشد مثل مکند ومدان وبرای علامت دو نفس متکلم است اگر
در آخر افعال باشد مثل کردم وکنم ویکی نونست آن برای نفیست
مثل نداند ویکی واوست آن برای عطف باشد ولیکن حرف عطف
را تلفظ نمی کنند وبا ضمهٔ معطوف علیه اکتفا کنند مصرع کرم بین
ولطف خداوندگار واگر ماقبل حرف عطف حرف علت باشد
آن زمان حرف عطف را خوانی مثل پا ودست وصوفی وخرما وابرو
وچشم ویکی هاست آن برای لیاقت باشد مثل شاهانه وبرای
مقدار مثل یک ساله ویک روزه ویکی یاست برای نسبت مثل شیرازی
وبرای معنی مصدریست مثل سروری وبرای وحدت مثل پادشاهی
وگاه برای خطاب می باشد مثل تویی وقسم ثانی که ادوات مرکبه
است آن مثل از بعضی ز است واگر وگر و ور اینها برای شرطند
وبر برای استعلاست ودر واندر برای ظرفیتند وبا برای نزدیکیست
مثل فلان نزد زید آمده است با عمرو ووش برای تشبیه هست مثل ماه وش
ورا گاه برای تخصیص باشد مثل منت خدای را عز وجل وگاه برای تعلیل
مثل طاعت خدا را وگاه علامت مفعول مصرع آنکه ایمان داد
مشتی خاک را وبی برای نفیست مثل بی حد ونا این نیز برای نفیست

بات
میخانه
تماش

مثل نا کردن و نادانستن و تا برای انتهای غایتست مثل رفتم
تا بمکه و که برای تعلیلست حافظ شیرازی فرماید در اول دیوان
خود الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها که عشق آسان نمود کوزندی
اول ولی افتاد مشکلها و برای بیانست مصرع صوت ببوی نافهٔ کاخر صبا ز
طره بگشاید و گاه میان موصوف و صفت باشد مثل منت خدایرا عز
وجل که طاعتش موجب قربتست فصل الاسماء المجواهد والقواعد
لفظ این اسماء اشارتست و بقریب موضوعست و لفظ آن نیز
همچنینست ولیکن ببعید موضوعست و اگر در اول این دو اسم
با داخل شود همزه بدال منقلب باشد مثل بدین و بدان و بی انقلاب
خواندن نیز جائزست و لفظ او ضمیر غائب منفصلست و اگر در
اولش بامی آید انقلاب نیز جائزست مصرع بد و گفتم که مشکی
یا عبیری و وی نیز ضمیر غائب منفصلست و لفظ انکه اسم موصول
است بمعنی الذی و لفظ که برای استفهامست از ذوی العقول
مثل که آمد و چه نیز مثل که مصرع ز تاب جعد مشکینش چه خون
افتاد در دلها و کی و کجا نیز برای استفهامست مصرع کی دهد
دست این غرض یا رب که همدستان شوند مصرع دیگر کجا دانند حال
ما سبکباران ساحلها و گاه مقدر باشد مصرع جواب تلخ می زیبد
لب لعل شکر خا را قاعده لفظ ست ادات خبرست و جمعش ند
مثل این آبست و ایشان مردمند و اگر در آخر کلمه های رسمیه
باشد همزهٔ مجتلبه می آری و گوی بنده است و عاشقان کشته اند و گاه
باشد که باقتضای مقام های رسمیه را حذف کردی آن زمان نیز همزه

وبای

دانباری مثل بندست و کشتست قاعدهٔ الف و نون ادات جمعست
و مخصوص باصحاب عقول مثل مردمان و کاملون و لفظ ها نیز ادات
جمعست و بغیر اصحاب عقول مخصوصست مثل مشکلها و گاه باشد که نوع
حیوانات را و صاحب نشو و نما با الف و نون نیز جمع میکنند چنانکه شیخ
عطار فرماید قدس سره از تن صابر بکرمان قوت داد و شیخ سعدی
شیرازی گفته است و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق
در بر گرفته قاعده آن کلمه که در آخرش های رسمیه هست در نزد
تجمیع های رسمیه بکاف منقلب شود مثل بندگان و خواجگان و در وقت
یا آمدن نیز همچنینست مثل خواجگی و بندگی قاعده آنکلمه که در آخرش
یا باشد و ما قبلش واوست یا الف مثل بوی و کوی و جای تو مختری
در میان اثبات و حذف آن یا و آنکلمه که آخرش ها باشد و ما قبلش الف
آن الف را خواهی حذف کن و خواهی اثبات کن مثل ماه و مه قاعده وصف
ترکیبی آنست که در نزد امر حاضر یک اسم جامد می آری مثل دلکش
و دلربا و دلبر و این وصف ترکیبی از صفت مشبهه معدودست
صفت مشبهه آن اسم که مشتقست از امر حاضر بزیادهٔ الف در آخرش
مثل دانا و گویا یا بزیادهٔ الف و نون مثل خندان
و گویان و پرستان و گاه باشد که بر
اول امر حاضر لفظ می
آید و صفه مشبهه
می باشد مثل نادان
آمدیم

الامثلة المختلفة بلسان الفارسی

کرد
فعل ماضی بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی ایدی بر غائب ار و بر غائبه عورت کچمش زمانده

کند
فعل مضارع بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی ایدر بر غائب ار بر غائبه عورت شمدیکی حالده یا کلجك زمانده

کردن
مصدر معناسی ایتمك

کننده
اسم فاعل مفرد مذکر ومفرد مؤنث معناسی ایلیجی برار یا خود بر عورت

کرده
اسم مفعول مفرد مذکر ومفرد مؤنث معناسی اولنمش برار یا خود بر عورت

نکرد
جحد مطلق بناء معلوم مفرد مذکر ومفرد مؤنث غائبه معناسی ایمدی برار یا خود بر عورت کچمش زمانده

هیچ نکرد
جحد مستغرق بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی بردم ایتمدی بر غائب ار و یا عورت کچمش زمانده جمیعنده

نمی کند
نفی حال بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی بردم ایتمز بر غائب ار یا عورت شمدیکی حالده

نکند
نفی استقبال بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی بردم ایتمز بر غائب ار یا عورت کلجك زمانده

هر آینه نکند
تأکید نفی استقبال بناء معلوم مفرد مذکر غائب و مفرد مؤنث غائبه معناسی البته بردم ایتمز بر غائب ار یا عورت کلجك زمانده

کند
امر غائب بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی بردم ایلسون بر غائب ار یا عورت کلجك زمانده

مکند
نهی غائب بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی ایتمسون بردم بر غائب ار یا عورت کلجك زمانده

کن

کن
امر حاضر بناء معلوم مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی ایت سن بر حاضر ار یا عورت کلجك زمانده

مکن
نهی حاضر بناء معلوم مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی ایتمه سن بر حاضر ار یا عورت کلجك زمانده

کردنگاه
اسم مکان معناسی ایلیجك مکان

آلت کردن
اسم آلت معناسی ایتمك آلتی

یکبار کردن
بناء مره معناسی بر کره ایتمك

دیگر گونه کردن
بناء نوع معناسی غیر درلو ایتمك

کردنك
اسم تصغیر معناسی اینجه برار

کردنی
اسم منسوب معناسی ایتمکه منسوب برار

کننده تر
اسم تفضیل معناسی زیاده ایلیجی برار

الامثلة المطردة من الماضی المعلوم

کرد
فعل ماضی بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی ایتدی بر غائب ار و بر غائبه عورت کچمش زمانده

کردند
فعل ماضی بناء معلوم تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسی ایتدیلر ایکی غائب ار و ایکی غائبه عورتلر وجمیع ارلر وعورتلر کچمش زمانده

کردی
فعل ماضی بناء معلوم مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی ایتدك سن بر حاضر ار و بر حاضره عورت کچمش زمانده

کردید
فعل ماضی بناء معلوم تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه مؤنث مخاطبه و جمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسی ایتدیکز ایکی حاضر ارلر وایکی حاضره عورتلر وجمیع ارلر وجمیع حاضره عورتلر کچمش زمانده

کردم
فعل ماضی بناء معلوم نفس متکلم وحده معناسی ایتدم بن کچمش زمانده

کردیم
فعل ماضی بناء معلوم نفس متکلم مع الغیر معناسی ایتدك بز کچمش زمانده

الامثلة المطردة من الماضي المجهول

كرده شد
فعل ماضي بناء مجهول مفرد مذكر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسي اولنمش اولدي بر غائب ويا بر غائبه عورت. كچمش زمانده

كرده شدند
فعل ماضي بناء مجهول تثنيه مذكر غائب وتثنيه مؤنث غائبه وجمع مذكر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسي اولنمش ایدیلر ایکی غائب ارلر وایکی غائبه عورتلر وجمع غائب ارلر وجمع غائبه عورتلر كچمش زمانده

كرده شدى
فعل ماضي بناء مجهول مفرد مذكر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسي اولنمش اولدك بر حاضر ار ويا بر حاضره عورت كچمش زمانده

كرده شديد
فعل ماضي بناء مجهول تثنيه مذكر مخاطب وتثنيه مؤنث مخاطبه وجمع مذكر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسي اولنمش اولدیکز سز ایکی حاضر ارلر وایکی حاضره عورتلر وجميع حاضر ارلر وجميع حاضره عورتلر كچمش زمانده

كرده شدم
فعل ماضي بناء مجهول نفس متكلم وحده معناسي اولنمش اولدم بن كچمش زمانده

كرده شديم
فعل ماضي بناء مجهول نفس متكلم مع الغير معناسي اولنمش اولدق بز كچمش زمانده

الامثلة المطردة من المضارع المعلوم

كند
فعل مضارع بناء معلوم مفرد مذكر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسي ایدر بر غائب ار ويا بر غائبه عورت شمديكي حالده يا كلجك زمانده

كنند
فعل مضارع بناء معلوم تثنيه مذكر غائب وتثنيه مؤنث غائبه وجمع مذكر غائب وجمع غائبه معناسي ایدرلر ایکی غائب ارلر وایکی عورتلر وجمع مذكر غائب ارلر وجميع غائبه عورتلر كلجك زمانده يا شمديكي حالده

كنى
فعل مضارع بناء معلوم مفرد مذكر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسي ایدرسن سن بر حاضر ار ويا بر حاضره عورت شمديكي حالده يا كلجك زمانده

كنيد
فعل مضارع بناء معلوم تثنيه مذكر مخاطب وتثنيه مؤنث مخاطبه وجمع مذكر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسي ایدرسز ایکی حاضر ارلر وایکی حاضره عورتلر وجميع حاضر ارلر وجميع حاضره عورتلر شمديكي حالده يا كلجك زمانده

كنم
فعل مضارع بناء معلوم نفس متكلم وحده معناسي ایدرم شمديكي حالده يا كلجك زمانده

كنيم
فعل مضارع بناء معلوم نفس متكلم مع الغير معناسي ایدرز شمديكي حالده و يا كلجك زمانده

الامثلة المطردة من المضارع المجهول

كرده شود
فعل مضارع بناء مجهول مفرد مذكر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسي اولنمش اولور بر غائب ار يا بر غائبه عورت شمديكي حالده و يا كلجك زمانده

كرده شوند
فعل مضارع بناء مجهول تثنيه مذكر وتثنيه مؤنث غائبه وجمع مذكر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسي اولنمش اولورلر ایکی غائب ارلر وایکی غائبه عورتلر وجمع غائب ارلر وجميع غائبه عورتلر شمديكي حالده يا كلجك زمانده

كرده شوى
فعل مضارع بناء مجهول مفرد مذكر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسي اولنمش اولورسن بر حاضر ار ويا بر حاضره عورت شمديكي حالده يا كلجك زمانده

كرده شويد
فعل مضارع بناء مجهول تثنيه مذكر مخاطب وتثنيه مؤنث مخاطبه وجمع مذكر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسي اولنمش اولورسز ایکی ارلر وایکی حاضره عورتلر وجميع حاضر ارلر وجميع حاضره عورتلر شمديكي حال ويا كلجك زمانده

كرده شوم
فعل مضارع بناء مجهول نفس متكلم وحده معناسي اولنمش اولورم بن شمديكي حالده و يا كلجك زمانده

كرده شويم
فعل مضارع بناء مجهول نفس متكلم مع الغير معناسي اولنمش اولورز بز شمديكي حالده يا كلجك زمانده

اسم الفاعل

كننده
اسم فاعل مفرد مذكر ومفرد مؤنث معناسي ایدیجی بر ار يا خود بر عورت

كنندگان
اسم فاعل تثنيه مذكر وتثنيه مؤنث وجمع مذكر وجمع مؤنث معناسي ایلیجی ایکی ارلر يا خود ایکی عورتلر وجمع ارلر وجميع عورتلر

اسم المفعول

كرده
اسم مفعول مفرد مذكر ومفرد مؤنث معناسي اولنمش بر ار يا خود بر عورت

كردگان
اسم مفعول تثنيه مذكر وتثنيه مؤنث وجمع مذكر وجمع مؤنث معناسي اولنمش ایکی ارلر يا خود ایکی عورتلر وجمع ارلر وجمع عورتلر

الجحد المطلق من المعلوم

نكرد
جحد مطلق بناء معلوم مفرد مذكر غائب و مفرد مؤنث غائبه معناسی ایمدی بر غائب ریاخود بر غائبه عورت گچمش زمانده

نكردند
جحد مطلق بناء معلوم تثنيه مذكر غائب و تثنيه مؤنث غائبه و جمع مذكر غائب و جمع مذكر غائبه معناسی ایمدیلر ایکی غائب ارلر و ایکی غائبه عورتلر و جميع غائب ارلر و جميع غائبه عورتلر گچمش زمانده

نكردى
جحد مطلق بناء معلوم مفرد مذكر مخاطب و مفرد مؤنث مخاطبه معناسی ایمدك بر حاضر ار یاخود بر حاضره عورت گچمش زمانده

نكرديد
جحد مطلق بناء معلوم تثنيه مذكر مخاطب و تثنيه مؤنث مخاطبه و جمع مذكر مخاطب و جمع مؤنث مخاطبه معناسی ایمدیکز ایکی حاضر ارلر و یا ایکی حاضره عورتلر و جميع حاضر ارلر و جميع حاضره عورتلر گچمش زمانده

نكردم
جحد مطلق بناء معلوم نفس متكلم وحده معناسی ایمدم بن گچمش زمانده

نكرديم
جحد مطلق بناء معلوم نفس متكلم مع الغير معناسی ایمدك بز گچمش زمانده

الجحد المطلق من المجهول

كرده نشد
جحد مطلق بناء مجهول مفرد مذكر غائب و مفرد مؤنث غائبه معناسی اولنمش اولمدی بر غائب ار یاخود بر غائبه عورت گچمش زمانده

كرده نشدند
جحد مطلق بناء مجهول تثنيه مذكر غائب و تثنيه مؤنث غائبه و جمع مذكر غائب و جمع مذكر غائبه معناسی اولنمش ایکی غائب ارلر و ایکی غائبه عورتلر و جميع غائب ارلر و جميع غائبه عورتلر گچمش زمانده

كرده نشدم
جحد مطلق بناء مجهول نفس متكلم وحده معناسی اولمدم بن گچمش زمانده

كرده نشديم
جحد مطلق بناء مجهول نفس متكلم مع الغير معناسی اولنمش اولمدق گچمش زمانده

الجحد المستغرق من المعلوم

هيچ نكرد
جحد مستغرق بناء معلوم مفرد مذكر غائب و مفرد مؤنث غائبه معناسی هيچ بر شيء ایمدی بر غائب ار یاخود بر غائبه عورت گچمش زمانده

هيچ نكردند
جحد مستغرق بناء معلوم تثنيه مذكر غائب و تثنيه مؤنث غائبه و جمع مذكر غائب و جمع مذكر غائبه معناسی هيچ بر شيء ایمدیلر ایکی غائب ارلر و ایکی غائبه عورتلر و جميع غائب ارلر و جميع غائبه عورتلر گچمش زمانده

هيچ نكردى

هيچ نكردى
جحد مستغرق بناء معلوم مفرد مذكر مخاطب و مفرد مؤنث مخاطبه معناسی هيچ ایمدك سن بر حاضر ار یا بر حاضره عورت گچمش زمانك جميعنده

هيچ نكرديد
جحد مستغرق بناء معلوم تثنيه مذكر مخاطب و تثنيه مؤنث مخاطبه و جمع مذكر مخاطب و جمع مؤنث مخاطبه معناسی هيچ ایمدیکز سز ایکی حاضر ارلر و ایکی حاضره عورتلر و جميع حاضر ارلر و جميع حاضره عورتلر گچمش زمانك جميعنده

هيچ نكردم
جحد مستغرق بناء معلوم نفس متكلم وحده معناسی هيچ ایمدم گچمش زمانك جميعنده

هيچ نكرديم
جحد مستغرق بناء معلوم نفس متكلم مع الغير معناسی هيچ ایمدك گچمش زمانك جميعنده

الجحد المستغرق من المجهول

هيچ كرده نشد
جحد مستغرق بناء مجهول مفرد مذكر غائب و مفرد مؤنث غائبه معناسی هيچ اولنمش اولمدی بر غائب ار یا بر غائبه عورت گچمش زمانك جميعنده

هيچ كرده نشدند
جحد مستغرق بناء مجهول تثنيه مذكر غائب و تثنيه مؤنث غائبه و جمع مذكر غائب و جمع مؤنث غائبه معناسی هيچ اولنمش اولمدیلر ایکی غائب ارلر و ایکی غائبه عورتلر یا جميع غائب ارلر یا جميع غائبه عورتلر گچمش زمانك جميعنده

هيچ كرده نشدى
جحد مستغرق بناء مجهول مفرد مذكر مخاطب و مفرد مؤنث مخاطبه معناسی هيچ اولنمش اولمدك سن بر حاضر ار یاخود بر حاضره عورت گچمش زمانك جميعنده

هيچ كرده نشديد
جحد مستغرق بناء مجهول تثنيه مذكر مخاطب و تثنيه مؤنث مخاطبه و جمع مذكر مخاطب و جمع مؤنث مخاطبه معناسی هيچ اولنمش اولمدیکز سز ایکی حاضر ارلر یا ایکی حاضره عورتلر یاخود جميع حاضر ارلر یاخود عورتلر گچمش زمانك جميعنده

هيچ كرده نشدم
جحد مستغرق بناء مجهول نفس متكلم وحده معناسی هيچ اولنمش اولمدم گچمش زمانك جميعنده

هيچ كرده نشديم
جحد مستغرق بناء مجهول نفس متكلم مع الغير معناسی هيچ اولنمش اولمدق گچمش زمانك جميعنده

نفي الحال من المعلوم

نمى كند
نفي حال بناء معلوم مفرد مذكر غائب و مفرد مؤنث غائبه معناسی ایلمز بر غائب ار یاخود بر غائبه عورت شمدیکی حالده

نمى كنند
نفي حال بناء معلوم تثنيه مذكر غائب و تثنيه مؤنث غائبه و جمع مذكر غائب و جمع مؤنث غائبه معناسی ایلمز ایکی غائب ارلر یا ایکی غائبه عورتلر یا جميع غائب ارلر یا عورتلر شمدیکی حالده

نمی کنی
نفی حال بناء معلوم مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی ایلمزسن بر حاضر اربا خود بر حاضره عورت شمدیکی حالده

نمی کنید
نفی حال بناء معلوم تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مذکر مخاطبه معناسی ایلمزسکز ایکی حاضر ارلریا عورتلریا جمیع حاضر ارلریا عورتلر شمدیکی حالده

نمی کنم
نفی حال بناء معلوم نفس متکلم وحده معناسی ایلمدم بن شمدیکی حالده

نمی کنیم
نفی حال بناء معلوم نفس متکلم مع الغیر معناسی ایلمدکه بز شمدیکی حالده

نفی الحال من المجهول

کرده نمی شود
نفی حال بناء مجهول مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی اولنمش اولماز بر غائب اربا عورت شمدیکی حالده

کرده نمی شوند
نفی حال بناء مجهول تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسی ولنمش اولمازلر ایکی غائب ارلر یا عورتلر وجمیع غائب ارلر یا عورتلر شمدیکی حالده

کرده نمی شوی
نفی حال بناء مجهول مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی اولنمش اولمازسن بر حاضر اربا بر حاضره عورت شمدیکی حالده

کرده نمی شوید
نفی حال بناء مجهول تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسی ولنمش اولمازسکزسزلر ایکی حاضر ارلریا ایکی حاضره عورتلریا جمیع حاضر ارلر یا عورتلر شمدیکی حالده

کرده نمی شوم
نفی حال بناء مجهول نفس متکلم وحده معناسی ولنمش اولمام شمدیکی حالده

کرده نمی شویم
نفی حال بناء مجهول نفس متکلم مع الغیر معناسی ولنمش اولمه یز شمدیکی حالده

نفی الاستقبال من المعلوم

نکند
نفی استقبال بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی ایلمز بر غائب اربا بر غائبه عورت کلجك زمانده

نکنند
نفی استقبال بناء معلوم تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسی ایلمزلر ایکی غائب ارلر یا عورتلر یا جمیع غائب ارلریا عورتلر کلجك زمانده

نکنی

نکنی
نفی استقبال بناء معلوم مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی ایلمزسن بر حاضر اربا بر حاضره عورت کلجك زمانده

نکنید
نفی استقبال بناء معلوم تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسی ایلمزز ایکی غائب ارلریا عورتلریا جمیع عورتلریا ارلر کلجك زمانده

نکنم
نفی استقبال بناء معلوم نفس متکلم وحده معناسی ایلمم کلجك زمانده

نکنیم
نفی استقبال بناء مجهول نفس متکلم مع الغیر معناسی ایلمه یز کلجك زمانده

نفی الاستقبال من المجهول

کرده نشود
نفی استقبال بناء مجهول مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی اولنمش اولماز بر غائب اربا بر غائبه عورت کلجك زمانده

کرده نشوند
نفی استقبال بناء مجهول تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسی ولنمش اولمازلر ایکی غائب اربا عورتلر یا جمیع غائب ارلر یا عورتلر کلجك زمانده

کرده نشوی
نفی استقبال بناء مجهول مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی ولنمش اولمازسن بر حاضر اربا بر حاضره عورت کلجك زمانده

کرده نشوید
نفی استقبال بناء مجهول تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسی ولنمش اولمازسکز ایکی حاضر ارلر یا خود ایکی حاضره عورتلر یا جمیع حاضر ارلر یا عورتلر کلجك زمانده

کرده نشوم
نفی استقبال بناء مجهول نفس متکلم وحده معناسی ولنمش اولمم کلجك زمانده

کرده نشویم
نفی استقبال بناء مجهول نفس متکلم مع الغیر معناسی ولنمش اولمه یز کلجك زمانده

تأکید نفی الاستقبال من المعلوم

هرآینه نکند
تأکید نفی استقبال بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی البته ایلمز بر غائب اربا خود بر غائبه عورت کلجك زمانده

هرآینه نکنند
تأکید نفی استقبال بناء معلوم تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسی البته ایلمزلر ایکی غائب ارلر یا عورتلر یا جمیع غائب ارلر یا خود جمیع غائبه عورتلر کلجك زمانده

هر اینه نکنی

تاکید نفی استقبال بناء معلوم مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی البته ایلمزسن سن برحاضرار یا برحاضره عورت کلجک زمانده

هر اینه نکنید

تاکید نفی استقبال بناء معلوم تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسی البته ایلمزسکز ایکی حاضرلر یاخود عورتلر یا جمیع حاضرلر یا عورتلر کلجک زمانده

هر اینه نکنم

تاکید نفی بناء معلوم نفس متکلم وحده معناسی البته ایلمم کلجک زمانده

هر اینه نکنیم

تاکید نفی استقبال بناء معلوم نفس متکلم مع الغیر معناسی البته ایلمیز کلجک زمانده

تاکید نفی الاستقبال من المجهول

هر اینه کرده نشود

تاکید نفی استقبال بناء مجهول مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی البته اولنماز بر غائبار یا بر غائبه عورت کلجک زمانده

هر اینه کرده نشوند

تاکید نفی استقبال بناء مجهول تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسی البته اولنمازلر ایکی غائبلر یا عورتلر یاخود جمیع غائبلر یا عورتلر کلجک زمانده

هر اینه کرده نشوی

تاکید نفی استقبال بناء مجهول مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی البته اولنمازسن برحاضرار یا برحاضره عورت کلجک زمانده

هر اینه کرده نشوید

تاکید نفی استقبال بناء مجهول تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسی البته اولنمازسکز ایکی حاضرلر یا ایکی حاضره عورت یاخود جمیع حاضرلر یا عورتلر کلجک زمانده

هر اینه کرده نشوم

تاکید نفی استقبال بناء مجهول نفس متکلم وحده معناسی البته اولنمام کلجک زمانده

هر اینه کرده نشویم

تاکید نفی استقبال بناء مجهول نفس متکلم مع الغیر معناسی البته اولنمیز کلجک زمانده

امر الغائب من المعلوم

کند

امر غائب بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی ایلسون بر غائبار یا بر غائبه عورت کلجک زمانده

کنید

امر غائب بناء معلوم تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر وجمع مؤنث غائبه معناسی ایلسونلر ایکی غائبلر یا عورتلر یا جمیع غائبلر یا عورتلر کلجک زمانده

امر الغائب من المجهول

کرده شود

امر غائب بناء مجهول مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی اولنسون بر غائبار یا بر غائبه عورت کلجک زمانده

کرده شوند

امر غائب بناء مجهول تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسی اولنسونلر ایکی غائبلر یا عورتلر یاخود جمیع غائبلر یا عورتلر کلجک زمانده

نهی الغائب من المعلوم

مکند

نهی غائب بناء معلوم مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی ایلمسون بر غائبار یا عورت کلجک زمانده

مکنید

نهی غائب بناء معلوم تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسی ایلمسونلر ایکی غائبار یا عورتلر یاخود جمیع غائبلر یا عورتلر کلجک زمانده

نهی الغائب من المجهول

کرده مشود

نهی غائب بناء مجهول مفرد مذکر غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی اولنمسون بر غائبار یاخود بر غائبه عورت کلجک زمانده

کرده مشوند

نهی غائب بناء مجهول تثنیه مذکر غائب وتثنیه مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه معناسی اولنمسونلر ایکی غائبلر یا عورتلر یاخود جمیع غائبلر یا عورتلر کلجک زمانده

امر الحاضر من المعلوم

کن

امر حاضر بناء معلوم مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی ایله سن بر حاضرار یا عورت کلجک زمانده

کنید

امر حاضر بناء معلوم تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسی ایله یکز سزلر ایکی حاضرار یا عورتلر یاخود جمیع حاضرار یا عورتلر کلجک زمانده

امر الحاضر من المجهول

کرده شو

امر حاضر بناء مجهول مفرد مذکر مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی اولنش اول بر حاضرار یا عورت کلجک زمانده

کرده شوید

امر حاضر بناء مجهول تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه معناسی اولنمش اولکز سزلر ایکی حاضرار یا عورتلر یا جمیع حاضرار یا عورتلر کلجک زمانده

نهی الحاضر من المعلوم

مکن

مکنید

نهی حاضر بناء معلوم مفرد مذکر مخاطب
ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی اتمه سن
بر حاضر ار یا بر حاضره
عورت کلمه زمانده

نهی حاضر بناء معلوم تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه
مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مذکر
مخاطبه معناسی اولنمش وکلمکز سزلر ایکی حاضر ار
یا عورتلر یا جمیع حاضرلر یا عورتلر
کلمه زمانده

نهی الحاضر من المجهول

کَرَمْ مَشَوْ

نهی حاضر بناء مجهول مفرد مذکر
مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی
اولنمش اولمه سن بر حاضر ار
یا بر عورت کلمه زمانده

کَرَمْ مَشَوِیدْ

نهی حاضر بناء مجهول تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه
مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث مخاطبه
معناسی اولنمش اولمکز سز ایکی حاضر ار یا عورتلر
یا جمیع حاضر ار یا عورتلر کلمه زمانده

فعل تعجب من المعلوم

زهی کَرْدْ

فعل تعجب بناء معلوم مفرد مذکر غائب
ومفرد مؤنث غائبه معناسی عجب
ایدی بر غائب ار یا عورت
گلمش زمانده

زهی کَرْدَنْدْ

فعل تعجب بناء معلوم تثنیه مذکر غائب وتثنیه
مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث غائبه
معناسی عجب ایدیلر ایکی غائب ار یا عورتلر یا جمیع
غائب ارلر یا عورتلر گلمش زمانده

زهی کَرْدی

فعل تعجب بناء معلوم مفرد مذکر
مخاطب ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی
عجب ایدک بر حاضر ار یا عورت
گلمش زمانده

زهی کَرْدید

فعل تعجب بناء معلوم تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه
مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث
مخاطبه معناسی عجب ایدیکز ایکی حاضر ار یا عورتلر
یا جمیع حاضر ارلر یا عورتلر گلمش
زمانده

زهی کَرْدَمْ

فعل تعجب بناء معلوم نفس متکلم وحده
معناسی عجب ایدم گلمش زمانده

زهی کَرْدیم

فعل تعجب بناء معلوم نفس متکلم مع الغیر
معناسی عجب ایدک گلمش زمانده

فعل تعجب من المجهول

زهی کَرْدَه شُدْ

فعل تعجب بناء مجهول مفرد مذکر
غائب ومفرد مؤنث غائبه معناسی
عجب اولنمش اولدی بر غائب ار
یا بر غائبه عورت
گلمش زمانده

زهی کَرْدَه شُدَنْدْ

فعل تعجب بناء مجهول تثنیه مذکر غائب وتثنیه
مؤنث غائبه وجمع مذکر غائب وجمع مؤنث
غائبه معناسی عجب اولنمش اولدیلر ایکی غائب
ارلر یا عورتلر یا جمیع غائب ارلر یا عورتلر
گلمش زمانده

زهی ام

زهی کَرْدَه شُدی

فعل تعجب بناء مجهول مفرد مذکر مخاطب
ومفرد مؤنث مخاطبه معناسی عجب
اولنمش اولدک بر حاضر ار
یا عورت گلمش
زمانده

زهی کرده شُدید

فعل تعجب بناء مجهول تثنیه مذکر مخاطب وتثنیه
مؤنث مخاطبه وجمع مذکر مخاطب وجمع مؤنث
مخاطبه معناسی عجب اولنمش اولدیکز ایکی حاضر ار
یا ایکی حاضره عورتلر یا جمیع حاضر ارلر
یا عورتلر گلمش زمانده

زهی کرده شُدَمْ

فعل تعجب بناء مجهول نفس متکلم
وحده معناسی عجب اولنمش اولدم
گلمش زمانده

زهی کرده شُدیم

فعل تعجب بناء مجهول نفس متکلم
مع الغیر معناسی عجب اولنمش اولدق
گلمش زمانده

تمت الکتاب بعون الله
الملك الوهاب

سنه
١٢٦٢

SÜLEYMANİYE G. KÜTÜPHANESİ
Kısmı: Seyyid Hafid ef.
Yeni kayıt No.:
Eski No.: 462
Tasnif No.: 491.55-1